

شایعه

دزیک بخوا آغازشد و نفرمایای رسواکنده پویست! دزیک دلمره پاگرفت
دببردی جانگداز پایان یافت... در آغاز فقط یک زغنه، یک حرف سرسری،
یک شایعه بود... ولی بعد...!

از: لیلیان هلمن



- ترجمه کیورگی آتسی

از يك فجو آغاز شد و بفر يادهای رسواکننده پيوست !
از يك دلهره پا گرفت و بدردی جانگداز پايان يافت...دد
آغازيك زمزمه ، يك حرف سرسری ، يك شایعه... بعد...!

ليليان هلمن

شايعه

ترجمه كيور كيس آقاسى

مطبوعاتى بامداد

چاپ اول دی ۱۳۴۲

چاپ دوم بهمن ۱۳۴۴

حق چاپ محفوظ است

چاپ آذر

فصل اول

مدرسه شبانه روزی دخترانه (رایت دربی)، همجده میل از شهر (لانست) فاصله داشت. این مدرسه دارای چند اطاق بود که یکی از اطاقهای بزرگ آن، مختص تدریس بود. از این اطاق، علاوه بر تدریس، بعنوان اطاق نشیمن نیز استفاده میشد. اطاق مزبور دو در بزرگ داشت و بسیار تمیز و مرتب بود. علاوه بر یک میز تحریر، دو نیمکت بزرگ و چند صندلی نیز آنجا قرار داشتند.

مدرسه شبانه روزی مزبور، توسط دو دختر بیست و هشت و سی ساله اداره میشد. این دو زن که یکی (کارن رایت) و دیگری (مارتا دوپی) نام داشت، تمام سرمایه و اندوخته چند ساله خود را رویهم گذاشته و ساختمان مدرسه را خریداری کرده و بالاتفاق آنرا اداره مینمودند و خودشان بشخصه به کارهای تدریس و همچنین پخت و پز رسیدگی میکردند. عمه (مارتا) هم که (مورتار) نامیده میشد، نزد آنان بسر می برد و او نیز گاهی اوقات در امر تدریس

شایعه

ایشان را کمک میکرد. بدین ترتیب کارن دوست صمیمی اش مارتا و عمه او (مورتار) توانسته بودند آموزشگاه شبانه روزی معتبری تأسیس نمایند. در حدود چهارده شاگرد، در آنجا بطور خصوصی تحصیل میکردند و تابستانها به منازل خود باز می‌گشتند.

داستان ما در يك روز فرح بخش بهاری شروع میشود.

خانم (لیلی مورتار) آموزگار پیر که زن چاق و چهل و پنج ساله‌ای بود، روی صندلی بزرگ، در صدر اطاق نشسته، سرش را بر پشتی صندلی نهاده و چشمانش را بسته بود. آن زن البسه بسیار شیک و تمیزی برتن داشت. هفت دختر کوچک که سن آنها بین دوازده الی چهارده سال بود روی صندلی‌ها و نیمکت‌ها نشسته بودند و شش تن از آنان روی قطعه‌ای پارچه سفید رنگ، گلدوزی مینمودند. یکی از آن دختر بچه‌ها، که (ایولین لون) نام داشت، میخواست با قیچی خود موی سر یکی دیگر از همشاگردی‌هایش را موسوم به (روزالی) که روی صندلی مقابل او نشسته بود کوتاه نماید. دختر هشتمی، بنام (پگی راجرز) روی صندلی بلندتری نشسته و با صدای بلند مشغول خواندن کتاب بود.

(پگی) با صدائی خسته ولی بلند، چنین می‌خواند:

«برکت بر آن کس باد که بخشش می‌کند، قوی‌تر از تمام قوی‌ها آن کس می‌باشد که نیکی کند. سلطنت ملکوتی از... در این موقع خانم (مورتار) آموزگار، چشمهایش را گشود و به (ایولین) که موهای (روزالین) را قیچی مینمود نگریست. سایر بچه‌ها سعی کردند که آن دختر را متوجه سازند. ولی موفق نشدند. خالم آموزگار گفت: «ایولین، داری چکار می‌کنی؟»

« آه ، چیزی نیست خانم مورتار. »
- « ولی می بینم که مشغول انجام عمل بدی هستی و داری
قیچی را خراب می کنی .

(یکی) که مشغول قرائت بود ، صدای خود را بلند کرد و
گفت ، « و اما برکت بر آن ...

خانم آموزگار روبروی کرد و گفت ، « یکی يك دقیقه
خاموش باش ، اما هما بچه ها ، این نهایت بی ادبی است که شما سر
کلاس آرام نگیرید و بازیگوشی کنید . حالا ساعت کاردستی است
و شما فقط باید به کار خود مشغول باشید و بس . فهمیدید . خوب
ایولین ، حالا بجای قیچی کردن موهای (روزالی) ، به کار خیاطی
خودت ادامه بده .

- « ولی خانم مورتار من هر چه کوشش می کنم ، نمیتوانم
لبه دوزی کنم . سه هفته تمام امتحان کردم اما موفق نشدم .
- « بسیار خوب . آهای هلن ، خواهش می کنم ، ایولین را در
لبه دوزی کمک کن . »

(هلن) که جزو شاگردان فعال و زیرک مدرسه بود از جای
برخاست و پیراهنی را که (ایولین) روی آن کار میکرد برداشت .
(ایولین) بجدی آن پارچه را پاره کرده و قیچی نموده و از ریخت
و قواره انداخته بود که حتی بر تن يك کودک پنج ساله هم
نمی رفت .

هلن تبسم کنان خطاب به آموزگار گفت ، « خانم مورتار ،
این پیراهن خراب شده دیگر بتن ایولین نمیرود. »
- « بسیار خوب . بالاخره کاری بکنید . دستمال و یا چیز

شایعه

دیگری بسازید ، دخترها ، شما باید خیلی باهوش باشید و هیچوقت در کارتان درمانده نشوید. بسیار خوب یگی ، به قرائت درسی ادامه بده .

(یگی) دوباره به کتاب نگرست و چنین خواند ،
« هر آن کسی که نیرومند باشد ، باید نیکی کند . باید به مسکینان کمک نماید. سلطان ابدی جهان ...

یکی از شاگردان موسوم به لوئیز که در ته اطاق نشسته بود ، زیر لب مشغول زمزمه کردن شد و دختر دیگری هم بنام کاترین که کنار او نشسته بود. در خواندن آن آواز با دوستش همراهی نمود .

آموزگار یعنی خانم مورتار با بی حوصلگی گفت: چه کسی اینقدر سروصدا راه انداخته؟
سکوت حکمفرما گشت و یگی به قرائت خود ادامه داد.
خانم (مورتار) نگاهی براو انداخت و گفت :

« یگی تو چرا اینطور مثل مجسمه ایستاده ای و درس می خوانی؟ آخر قدری به قرائت خودت حال بده. این که طرز قرائت نیست : باید هنگام خواندن این قطعه آخر کتاب ، خودت را افسرده جلوه دهی ، میفهمی ؟ .

(یگی) سرش را جنباند و جواب داد : خالم مورتار، اتفاقاً من احساس افسردگی میکنم.

صدای زمزمه و لجواد دوباره برخاست و آموزگار نگاه دیگری بر شاگردان انداخت و داد زد،

« آخر در این اطاق چه خبر است ؟ چرا اینقدر سروصدا

براه انداخته‌اید. خوب (پکی) حالا ادامه بده و من تورا راهنمایی خواهم کرد.

(پکی) با حیرت پرسید ، خانم (مورتار) مرا چگونه راهنمایی خواهید کرد؟

— بدین ترتیب که اگر احیاناً دل خود را از یاد بردی من راهنمائیهای لازمه را خواهم کرد .

(روزالی) نامی که جزو شاگردان چاق و عینکی کلاس بود پرسید ، « راستی خانم مورتار ، شما هیچ تا بحال در فیلم بازی کرده‌اید؟ »

خانم مورتار آهی کشید و جواب داد ،

— « عزیزم چند بار تا کنون بمن پیشنهاد بازی در فیلم شده ولی همه را رد کرده‌ام . برای اینکه ستاره سینما شدن آنقدرها مهم نیست. »

ولی تو پکی، باید هنگام قرائت این قسمت از درسی که قهرمان داستان در مقابل معشوقه‌اش ندبه و زاری میکند لحن ماتمزه‌ای بنخود بگیری .

خانم مورتار در تعقیب این سخن ازجا برخاست و به ادا درآوردن پرداخت و درس را دکلمه کرد و گفت ،

— « آه، رحم و شفقت برتر از هر گوهری است. خدایا، خدای من، او را به خدائی خودت. قدرت به سلطان ده تا به بندگانش رحمت کند .

(لوئیز) همچنان زیر لب زمزمه میکرد، و خانم (مورتار)

بوی گفت :

شایعه

«آهای لوئیز، چرا تو اینقدر تکان میخوری؟ آیا میخواهی حرفی بزنی؟»

(لوئیز) معذورانگفت :

«خانم آموزگار، ما امروز بعدازظهر، امتحان لاتین

داریم .»

«صحیح پس چون امتحان لاتین دارید نمیخواهید به

کاردستی وخیاطی خود بپردازید؟ عزیزمن، حالا ساعت خیاطی است نه لاتین .»

کترین بجای لوئیز جواب داد :

«خانم آموزگار، لوئیز از دیروز تا بحال لغات لاتین

ازبر میکند.»

«اما این دلیل نمیشود که ساعت درس خیاطی خود را

خراب کنید.»

کترین گفت:

«ولی خانم آموزگار، ما کار خیاطی خود را تمام کرده ایم و

بهمین جهت بود که لاتین میخواندیم.»

دراین موقع لوئیز با تحسین خاصی اظهار داشت :

«خانم مورتار، حتماً شما زمانی که مدرسه می رفتید دردرس

لاتین خیلی قوی بودید نیست؟»

خانم مورتار آهی کشید و پاسخ داد:

«بله، مدتها پیش، خیلی پیش از این بود که من دردرس لاتین

تبحر داشتم. اما خوب، بیهوده وقت را تلف نکنید، حالا کتاب خود

را بردارید و به درس گوش بدهید.»

در این موقع در اطاق باز شد و یکی از محصلین که (ماری) نیلفورد) نام داشت و دسته‌ای گل بدست گرفته بود داخل گشت. آن دختر، قیافه قهرآلودی داشت و چون دیر به کلاس آمده بود، لذا سعی میکرد طوری سر جایش بنشیند که خانم (مورتار) او را نبیند. آموزگار به قرائت ادامه داد و گفت :

«ایمان بخدا ، عدالت تولید می‌نماید. ما طلب مغفرت می‌کنیم. خداوند ما را ببخشا ، بندگان را رحمت ده . همان دعا بر همه...»

(پکی) بتندی گفت : آه ، خانم شما سه خط را جا انداختید .

« اینطور نیست ، هیچوقت در تمام عمرم حتی يك خط را نیز هنگام قرائت جا نگذاشته‌ام .

(پکی) کتاب را برداشت و بطرف آموزگار رفت تا نشان دهد که قسمتی را جا انداخته .

در همین لحظه بود که چشم خانم (مورتار) به (ماری) افتاد که دزدانه وارد شد و در عقب اطاق روی صندلی نشست. بهمین جهت داد زد :

«آهای ماری!». (هلن) در گوش (ماری) گفت :

«آخر چرا دیر آمدی؟ حالا تورا تنبیه می‌کند.»

آموزگار مجدداً داد زد: «ماری بیا اینجا.»

«بله خانم مورتار.»

«ماری آیا حالا وقت آمدن به کلاس است؟ این که وضع تحصیل

نیست . حتی اگر هم تو به خیاطی علاقه نداشته باشی باز نباید

غیبت کنی، فهمیدی؟ . چون این امر بی‌توجهی و لاقیدی تو را می‌رساند. انسان هیچوقت نباید بازیگوش باشد. فهمیدی؟ ادب و دقت از هر چیزی برتر است. بچه‌ها همه شما این اندرز را بخاطر بسپارید .

(روزالی) مداد خود را برداشت و پرسید:

«خانم مورتار آیا میتوانم این اندرز را یادداشت کنم؟»
«بلی، البته همه شما یادداشت کنید که ادب و وقت از هر چیزی برتر است.»

(پگی) شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

«ولی ما که این را هفته گذشته یادداشت کردیم.»

(ماری) زیر لب خندید و خانم مورتار گفت:

«خوب ماری. نگفتی که چرا غیبت کرده و دیر به کلاس

آمدی؟»

«خانم. رفته بودم قدری قدم بزنم.»

«صحیح. که رفته بودی قدم بزنی. بگو ببینم، آیا ساعت درس،

وقت قدم زدن است؟»

(ماری) دسته‌گلی که در دست داشت جلو برد و بالحن حق

بجایی گفت:

«خپلی معاسفم خانم مورتار. من رفته بودم قدری گل برایتان

بچینم، فکر میکردم که از این گلها خوشتان بیاید و نمیدانستم که این

کار اینقدر طول خواهد کشید.»

خانم (مورتار) دسته گل را گرفت و در حالیکه بشاش گشته

بود، گفت:

شایعه

«آه، خیلی عالی. خیلی عالی.»
(ماری) بالحن بنض آلودی اظهار نمود:
«آخر خانم شما هفته قبل بما گفتید که گلها را خیلی دوست
دارید، بهمین جهت بود که من رفتم قدری...»

«خیلی ممنونم ماری عزیز. تو دختر خیلی خوب و باهوشی
هستی. من همواره آدمهای با آهوش را دوست داشته‌ام. ولی عزیزم،
هیچوقت نباید بگذاری کارهای دیگر، مانع پیشرفت دروس تو
باشوند. خوب، حالا دیگر گذشته. بروشیشه‌ای پراز آب کن تا گلها
را در آن بگذارم.»

(ماری) برگشت و در حالیکه از اطاق خارج میشد، چشمکی
حاکی از رضایت به همکلاسیهایش زد.

خانم مورتار روبه (پگی) کرده گفت،
خوب پگی حالا میتوانی کتاب را ببندی. تو خیلی خوب
میخوانی، آتیه درخشانی داری و هنرپیشه خوبی خواهی شد.
«ولی خانم مورتار من نمیخواهم هنرپیشه بشوم بلکه قصد
دارم کدبانو بشوم.»

«بسیار خوب. امیدوارم شوهر تو مرد خوشبختی باشد.
شاگردان به خندیدن پرداختند و (پگی) بطرف نیمکت
رفت و کنار سایر دخترها نشست. خانم (مورتار) هم روی
صندلی خود قرار گرفت و سرش را بر پشتی صندلی نهاد و چشمهایش
را بست.»

در این لحظه ناگهان در اطاق باز شد و دختر بیست و هشت
ساله‌ای که (کارن رایت) نام داشت داخل گشت. وی دختر بسیار زیبا

و مرتبی بود ، پس از ورود، لبخندی بروی شاگردان زد. سپس بطرف میز تحریر رفت. با ورود او وضع اطاق تغییر کرد. دخترها همه (کارن) را دوست داشتند و بی نهایت به او احترام می گذاشتند. وی یکی از صاحبان آموزشگاه شبانه روزی بود.

(کارن) نگاهی به خانم (مورتار) انداخت، سپس کشو میز تحریر را گشود و پرسید روزالی موهای تو چرا اینطور شده است. - خانم رایت ، موهای سرم را قیچی کرده ام، (کارن رایت) تبسمی بر لب راند و گفت :

و بله می بینم. ولی بگو ببینم این دیگر چه مدی است : مثل این میماند که در موهای سوراخهائی وجود دارند. (ایولین) که همچنان قیچی را در دست داشت گفت :

خانم رایت موهای روزالی را من قیچی کرده ام ولی نمیدانستم آنها را اینقدر خراب می کنم. تقصیر من هم نبود چون او موهای عجیبی دارد، در یکی از روزنامه ها عکسی دیدم. و خواستم موی ها روزالی را بشکل آن عکس قیچی کنم (کارن) از لهجه آن دختر كوچك كه (ز) را (ژ) ادا مینمود، متبسم گشت و (روزالی) دستی بر موهایش کشیده گفت :

دخوب خانم رایت، حالا تکلیف چیست ؟ نصف موهای من کوتاه ، نصف دیگر بلند است واگر...

(کارن) جواب داد : مهم نیست . بعداً به اطاق من بیا تا موهایت را درست کنم.

خانم (مورتار) پیر، سرش را جنباند و گفت : بلی. من بعد آرایش مو در سر کلاس تعطیل خواهد شد.

«کارن» نگاهی به بچه‌ها انداخت. سپس از هلن پرسید:
«راسعی هلن، دستبندت را که گم نموده بودی پیدا کردی
یا نه؟»

«خیر، همه‌جا را گشته‌ام ولی دستبند را نیافتم.»
«باز هم بگرد. بالاخره دستبند تو در اطاق خودت
است و یا جای دیگری افتاده.»

در این موقع ماری که برای پرکردن شیشه آب رفته بود تا
گلها را در آن بگذارد، داخل گشت و بادیدن (میس کارن)، برجایش
ایستاد. در این موقع (کارن)، با حیرت به گلها نگریست
(ماری) در حالی که سر جایش می‌نشست، خطاب به میس کارن
که گلها را تماشا میکرد گفت:

«عصر بخیر میس رایت.»
«سلام ماری.»

خانم (مورتار) پیرتکانی خورد و گفت:
«راستی، پکی امروز درس (پورتیا) را خواند.»
میس کارن تبسم کنان گفت:

«لاهد پکی از داستان (پورتیا) خوشش نمی‌آید؟»
خانم مورتار پاسخ داد: «فکر نمی‌کنم آنقدرها هم از این
داستان خوشش بیاید. اما...»

میس کارن، با خوشروئی (پکی) را نوازش کرد و گفت:
«خوب مهم نیست. من هم از آن داستان خوشم نمی‌آید. آه، راستی
ماری این گلها را از کجا آوردی؟»
خانم مورتار بجای ماری جواب داد: «او گلها را از باغ

برای من چیده و بهمین جهت قدری دیر به کلاس آمد. دختر بیچاره می‌دانست که من به گل علاقه دارم. بله، نخستین گل‌های بهاری.

میس کارن سر تا پای ماری را ورنه از نمود و گفت:

«ولی این گلها زیادهم شاداب نیستند، نه؟»

(ماری) جواب داد:

«نمیدانم خانم.»

«بگو ببینم این گلها را از کجا چیدی؟»

«نزدیک مزرعه ذرت کانوی.»

«هیچ لازم نبود برای چیدن آن اینقدر دور بروی. چون

یک دسته گل درست مانند این، در ظرف خاکروبه بیرون در

قرار داشت!»

خانم مورتار پس از قدری تفکر گفت:

«آه خدای من!»

هیچ نمیتوانم باور کنم ماری، چرا این کار را کردی؟ چرا

از ظرف آشغال دسته گلی برداشته‌ای و بعد چیدن آن، دیر آمدن

خودت را موجه قلمداد نمودی؟ این چیزها خیلی...

در این موقع زنگ تفریح نواخته شد و میس کارن گفت:

«خوب، زنگ زده شد.»

بچه‌ها از جا برخاستند و (لویز) در حالیکه بطرف در

میرفت. زیر لب به تکرار چند کلمه لاتین که از بهر کرده بود پرداخت

و بعد گفت: آه، من هیچوقت لاتین یاد نمی‌گیرم.

میس کارن اظهار داشت:

شایعه

« ناراحت نباش لویز. حتماً در امتحان قبول میشوی.»

لویز تبسمی بر لب راند، و بیرون رفت. میس کارن رو به (ماری) که دختر بازیگوش و دروغگوئی بود و میخواست سرعت از اطاق بیرون پرود کرده و داد زد:

«آهای ماری. يك دقیقه صبر کن.»

(ماری) با اکراه سرهایش ایستاد و میس کارن در حین مرتب کردن صندلیها گفت: _

«ماری، من يك فکرهايي درباره می کنم. مثل اینکه دخترهای این مدرسه، همه، من و میس (مارتا) را دوست دارند و به اینجا علاقمندند. اینطور نیست؟»

(ماری) بی آنکه پاسخ مستقیمی داده باشد گفت:

«میس کارن من باید بروم و کتاب لاتین خود را بردارم.»

«گوش کن. من تصور مینمودم که بچه ها بمن و میس مارتا که سرپرست این مدرسه شبانه روزی هستیم علاقه دارند و به معلم خود یعنی خانم (مورتار) نیز احترام میگذارند. اما سال پیش، موقعی که تو اینجا آمدی، عهده من عوض شد. مثل اینکه تو از زندگی در این مدرسه هوش نمی آید و من میل دارم علتش را بفهمم. آخر بگو بینم، چرا تو اینقدر دروغ میگوئی و میخواهی مارا گول بزنی؟»

(ماری) سرش را پایین انداخته جواب داد:

«میس کارن من دروغی نگفتم. داشتم قدم میزدم که آن گلها را دیدم و چیدم. از آنها خوشم آمد. من که نمیدانستم کلاس دیر شده.»

شایعه

میس کارن صبورانه گفت :

« بس کن ماری! من دیگر حاضر نیستم این حرفها و داستانهای
احمقانه را از تو بشنوم خوب میدانم که گلها را از ظرف آشفال
برداشته‌ای. تنها چیزی که می‌خواهم بفهمم اینست که چرا تو دوست
داری اینقدر دروغ بگوئی؟

(ماری) که ناراحت و عصبانی شده بود گفت :

« من گلها را از نزدیک مرزعه کانوی چیده‌ام . شما هیچ
وقت حرفهای مرا باور نمی‌کنید . حرفهای همه کس را باور
می‌کنید ولی بمن می‌گوئید که دروغگو هستم . هر چه که
می‌گویم سر من داد می‌کشید . هر کاری که من می‌کنم برای شما
غلط است .»

میس کارن بطرف وی رفت و دستش را دور گران او انداخت
و آنقدر صبر کرد تا هق‌هق گریه آن دختر بچه بند بیاید، سپس گفت،
« ماری میدانی که اینطور نیست ، نگاه کن . بصورت من
نگاه کن. بیا همدیگر را درک کنیم. اگر دلت میخواهد که گاهی
اوقات بروی قدم بزنی و یا نمی‌خواهی به کلاس بیائی یا این که
مایل هستی جنهایی به قصبه بروی، اول بمن بگو و اجازه بگیر ،
مسلماً اگر عمل خوبی بکنی من خوشحال میشوم . البته نمی‌گویم
که همیشه بتو اجازه خواهم داد اما باز باید رعایت بکنی . آخر
از دروغ چه نتیجه‌ای حاصل میشود ؟ دروغ باعث خرابی همه
کارهاست .

(ماری) مستقیماً بصورت سرپرست مدرسه نگرست و

لجوجانه گفت : « من گلها را از باغ چیده‌ام .»

شایعه

میس کارن آهی کشید ، سپس بطرف میز تحریر رفت و پس از لمحهای سکوت ، گفت : « بسیار خوب. مثل اینکه بهیچ طریق نمیتوان با تو راه آمد و باید تنبیه شوی دیگر تا مدت دو هفته حق نداری در زنگ تفریح بازی کنی و ضمناً نباید بهیچوجه پا از محوطه مدرسه بخارج بگذاری. خوب فهمیدی؟ »

(ماری) باهستگی پرسید : « آیا روز یکشنبه هم نمیتوانم بیرون بروم و با بچه ها بازی کنم؟ »

— «خیر و توحتهی یکشنبه هم نباید تعطیل کنی.»

— «ولی آخر خودتان بمن گفته بودید که می توانم روزیکشنبه درمسابقه قایقرانی شرکت کنم .

— «خیلی متأسفم. دیگر نمی توانی بروی.»

— «من به مادربزرگم خواهم گفت . من باو می گویم که همه

کس درمدرسه چگونه با من رفتار می کند. می گویم که چطور بخاطر جزئی ترین کاری سخت تنبیه می شوم . باو می گویم که . . .

میس کارن نگاهی به آموزگار یعنی خانم مورتار انداخت

سپس خطاب به (ماری) گفت ، بسیارخوب ، حالا باطاق خودت برو.»

— «آخرحالم هیچ خوب نیست.»

کارن باهی حوصلگی اظهارداشت ، «گفتم باطاق خودت برو.»

(ماری) در حالی که به قلب خود اشاره می کرد اظهار

نمود : «اینجام درد می کند . تمام صبح اینجام درد می کرد. باور کنید .»

— « بسیارخوب . برو پیش میس (مارتا) تا قدری آب داغ

ویا مسهل برایت بدهد.

— (میس کارن)، خیلی درد می کند . هیچ وقت تا بدین حد درد نکرده بود.

کارن با بی‌اعتنائی اظهارداشت : «تصور نمی‌کنم درد قلب تو زیاد مهم باشد، برو.»

(ماری) ناله‌کنان تکرار می‌کرد: «آه قلبم ! قلبم گرفت! خدایا ، دیگر قادر نیستم نفس بکشم. وای قلبم!»
آن دختر پس از ادای این حرف نفس عمیقی کشید و بی‌حس نقش بر زمین شد.

میس کارن کنار او زانورده و درحالی‌که سرش را تکان می‌داد، خطاب به خانم (مورتار) گفت: به مارتا بگو تا تلفناً دکتر (جوزف) را خبر کند.

آموزگار پیر در حالی که خارج می‌شد اظهار داشت :
«آیا . . . آیا فکر می‌کنی حمله قلبی این بچه خیلی وخیم باشد؟»

میس کارن بی‌آنکه حرفی بزند ، پیکر ماری را از روی زمین بلند کرد و او را به اطاق نشیمن برد و خود برگشت لحظه‌ای بعد، دوشیزه (مارتا دوی)، که او نیز مثل (کارن) سرپرست و مدیره مدرسه بود ، و زن تنومندی بشمار می‌رفت داخل شد و میس کارن از وی پرسید : «مارتا آیا به جوزف تلفن زدی؟»
«بله. باز چطور شده؟ این بچه که تا چند ساعت پیش حالش کاملاً خوب بود.»

— «هنوز هم حالش خوب است و عمداً خودش را به غشی زده، فقط بدین علت که من به او اجازه ندادم تا در مسابقه قایقرانی

شرکت کند.

مارتا سؤال کرد: «حالا کجاست؟»
- «در آن اطاق است و (مورتار) پهلوی اوست.
- «پس واقعاً غش نکرده؟»

میس کارن پشت میز نشست و جواب داد: من که باور نمی‌کنم. این بچه برای ما دردسر شده. آخرین حقه‌اش این بوده که دسته گل پژمردی از ظرف آئینال برداشته و با خود آورده بود که بوسیله آن، سر عمه تو، یعنی (مورتار) را بشیره بمالد و غیبت خود را موجه قلمداد کند. بعد هم تهدید کرد که به مادر بزرگش شکایت می‌کند و می‌گوید در مدرسه با او بد رفتاری میشود.

- «آه، خدا کند که مادر بزرگش حرفهای او را باور کند و این بچه شیطان را از مدرسه ببرد.

- «خدا کند. همه ما از دست این بچه بفرنگ آمده‌ایم و باید فکر عاجلی بکنیم.

- «چطور است راجع باو با مادر بزرگش صحبت کنیم؟»

(کارن) لبخندی زد و گفت: «اگر تومی خواهی این کار را بکنی مختار هستی ولی بمن مربوط نیست. او خیلی ببا خوبی کرده و فایده‌ای ندارد چون پیرزن خیلی نوه‌اش (ماری) را دوست دارد و اگر بفهمد که چه شیطنت‌ها می‌کند، ناراحت خواهد شد.»

- «پس کار دیگری می‌کنیم. ازدکتر (جوزف) خواهش می‌کنیم تا قدری (ماری) را نصیحت کند و حتماً به حرفهایش گوش خواهد داد.»
- «یعنی می‌گویی خود ما قادر به نصیحت (ماری) نیستیم؟»
- «معلوم است که خیر. هر چه از دستمان برمی‌آید انجام

داده ایم ولی ثمری نبخشیده. انسان باید همانگونه که با چهار بچه سروکله می‌زند، با او نیز طرف شود. اصلاً معلوم نیست که در فکر او چه می‌گذرد.»

کارن سرش را جنباند و گفت: «بلی، ماری دختر عجیبی است.»

«وخیلی هم مرموز.»

(کارن) خنده‌کنان نگاهی به دوستش میس (مارتا) انداخت و اظهار کرد: «مسخره است. ماطوری راجع به این بچه حرف می‌زنیم که گوئی يك زن کامل و بالغ است.»

«هیچ هم مسخره نیست. من حتم دارم که این بچه را يك چیزی میشود. از همان روزی که یا به مدرسه نهاد من پی به این موضوع بردم. جز در درس و جنجال هیچ چیزی با خود نیاورده. وجود او، باعث فساد اخلاق سایر دخترها نیز میشود.»

«نمیدانم ... ولی بالاخره او يك ...»

«بسیار خوب. بسهار خوب و بعداً در اینمورد با دکتر (جوئف) مفورت خواهیم کرد. حالا بگو ببینم راجع به این بلای دوم چه کردی؟»

(مارتا) که فهمیده بود منظور کارن از بلای دوم، عمه او یعنی خانم (مورتار) می‌باشد، خنده‌ای کرده و گفت: «آیا عمه مرا می‌گوئی؟ من هم از کارهای او سردر نیاورده‌ام گاهی مواقع می‌خواهد هنرپیشه بشود و بعضی مواقع يك کدبانو. اما هرچه هست، سربلر ما شده.»

«باز هم عمل خلافی از او سرزده؟»

شایعه

«نه، فقط دیشب سرمیزشام، راجع بگذشته‌های خود و اینکه اگر نزدما نمی‌ماند و در این مدرسه تدریس نمی‌کرد چه هنرپیشه محبوبی می‌شد، با بچه‌ها حرف می‌زد. و بعد هم گفت که چگونه در نمایشنامه‌های طوفان و روزالیند و نوفا، موفقیت کسب کرده بود. امروز هم در آشیزخانه راجع به سرهنری صحبت می‌کرد.»

«من که از کارهای عمه سر در نمی‌آورم، زمانی خود را زولیت و بعضی مواقع (هدا کابلر) می‌پندارد.»

«مارتا، تو که زیر دست عمهات بزرگ شده‌ای، حتماً دوران طفولیت خوشی داشته‌ای.»

(مارتا) «پوزخندی زد و باتلخی جواب داد: آه، بله، بله درست است. چقدر نفرت از...»

میس کارن حرف دوستش را پیرید و پرسید: «راستی مارتا، نمیتوانیم باین زودبها از او رفع مزاحمت کنیم؟ البته من نمی‌خواهم در کارهای تو دخالت نمایم ولی وجود عمهات در مدرسه ما، جداً مایه ناراحتی و اشکال گشته.»

«بله خودم هم می‌دانم.»

«ما که می‌توانیم با اندازه کافی پول تهیه کنیم و با او بدهیم تا برود و زندگی خوبی برای خود درست نماید. پس چرا زودتر این کار را نمی‌کنیم؟»

(مارتا) «بملایمت دستی بر موهای دوستش کشید و گفت:

«کارن بیچاره، تو خیلی ناراحتی تحمل کرده و دم بر نیاورده‌ای. خیلی متأسفم. همه تقصیرها از من بود. همین امروز با عمه‌ام صحبت

شایعه

می‌کنم. شاید بتوانیم تا یکی دو هفته دیگر او را به مسافرت بفرستیم.
چطور است؟

کارن نگاهی بساعت خود انداخت و گفت:

«بد نیست، بگوببینم تو که برای دکتر (جوزف) تلفن زدی
چه کسی گوشی را برداشت؟»

«همن گفتند که دکتر از مطب خارج شده و آیا غیر از این
است که هر وقت او از مطب خارج می‌شود، یکر است باینجا
می‌آید؟»

(کارن) خنده نشاط‌آلودی کرد و گفت: «چرا، بالاخره
یکی از همین روزها با او ازدواج خواهیم کرد.»

«راستی؟ خیلی وقت بود که صحبت از ازدواج
نمی‌کردی.»

«در این مورد با خود (جوزف) حرف زده‌ام.»

(مارتا) با حیرت پرسید:

«پس حقیقتاً بزودی با هم ازدواج خواهید کرد؟»

«تصمیم من این است که پس از اتمام فصل مدرسه، با او
ازدواج کنم چون تا فرارسیدن تعطیلات، ما تمام قروض خود را
پرداخت کرده و مقداری پس‌انداز خواهیم داشت.»

(مارتا) کتابی از روی میز برداشت و با حالتی عصبی مشغول
ورق زدن آن شد و پرسید:

«پس با این ترتیب ما تعطیلات خود را با هم نمی‌گذرانیم.»

نیست؟

«چرا نه؟ هر سه با هم بییلاق می‌رویم. من، تو و

جوزف . «

« و ولی من نقشه دیگری داشتم . من می‌خواستم که تعطیلات تابستان را فقط ما دو نفر با همدیگر به کلبه‌ای که کنار دریاچه است و زمان تحصیل در دانشکاه نیز آنجا می‌رفتیم برویم . «

(کارن) که از شوق ازدواج سر از پا نمی‌شناخت . قیافه معشوقش دکتر (جوزف) جلو نظرش بود، گفت :

« خوب چه عیبی دارد ؟ امسال سه نفری با آنجا می‌رویم . «

« سکوت کوتاهی حکمفرما گشت تا آنکه (مارتا) متفکرانه پرسید :

« پس چرا قبلا چیزی در این مورد بمن نگفتی؟ »
« برای اینکه تصمیم ازدواج ما قاطعیت نداشت و هنوز هم ندارد اما ...

« اما چه ؟ تو که الان گفتی بزودی ازدواج می‌کنید . «

« آخه مارتا ، من خیلی وقت است که (جو) را دوست دارم . «

در اینجا (مارتا) از جا برخاست و بطرف پنجره رفته و پشت بدوست خود ایستاد و (کارن) مشغول تصحیح اوراق امتحانی گشت و گفت :

« راستی، بچه‌ها خیلی خوب پیشرفت کرده و نمرات خوبی گرفته‌اند . «

شایعه

(مارتا) بی‌آلکه از جلو پنجره دور شود ، بالحنی تلخ و ماتمزده گفت ،

« کارن ، آیا تو واقماً قصد داری اینجا را ترك كنى ؟ »

« خیر. خودت میدانی که من قصد ترك اینجا را ندارم اصلاً چرا چنین حرفهائی میزنی؟ ما که مدتها پیش حرفه‌های خود را زده و گفتیم که ازدواج من هیچگونه تغییر و وقفه‌ای در کار مدرسه ایجاد نخواهد کرد. »

« ولی خواه ناخواه بین ما جدائی می‌افتد و با رفتن تو من قادر بداره اینجا نخواهم شد. »

« آه ، تو را بخدا از این حرفها نزن . جوزف خودش هم مایل نیست که من کار مدرسه را رها کنم. »

(مارتا) از جلو پنجره دور شد و اظهارداشت ،

« کارن ، من که سر از کارهای تو در نمی‌آورم . ما چه قدر زحمت کشیدیم تا این مدرسه بوجود آورده‌ایم . چه قدر گرسنه ماندیم و در زمستان ، بی‌پالتو شدیم . چرا ؟ فقط بخاطر اینکه این مدرسه بوجود بیاید . و حالا ، حالا که داریم سر و سامانی می‌گیریم تو می‌خواهی اینجا را ول کنی و بروی . »

« گوش کن مارتا ، این بحث احمقانه‌ای پیش نیست . اما تو مثل اینکه بهیچیک از حرفه‌های من گوش نداده‌ای . ازدواج من امروز یا فردا بوقوع نخواهد پیوست و حتی زمانی هم که ازدواج کردم ، باز کارهایم را رها نمی‌نمایم . ازدواج با جوزف مانع از کار من نمی‌شود ، تو بیهوده ناراحت هستی. »

شایعه

« بدون تو ، ادامه کار و زندگی در اینجا خیلی مشکل خواهد بود. »

کارن بابی صبری گفت :

« پس تکلیف چیست ؟ آیا انتظار داری نامزد خود را

جواب کنم ؟ »

« خیر و من چنین توقعی ندارم. فقط... آه مهم نیست... »

فصل دوم

در اطاق باز شد و دکتر (جوزف کاردین) که مرد بلند قد و خوش سیما و شیک پوشی بود ، داخل گشت . وی در حدود سی و پنج سال داشت و کیفی در دستش دیده میشد و پس از ورود ، با خوشروئی گفت ،

– «سلام عزیزم. سلام مارتا ، تازگیها چه خبر؟»

– «سلام جو .»

(کارن) تبسم کنان گفت ،

– «جو، ما به مطب تو تلفن کردیم. به اطاق خواب بیا و معاینه‌ای از دختر همویت بکن . (ذکر این نکته لازم است که (ماری) دختر هموی ناتنی دکتر بود) و آن مرد شانه‌هایش را بالا انداخت و سؤال کرد ،

– «بسیار خوب. باز چطور شده؟ وقتی داشتم به اینجا می‌آمدم،

سری به خاله (ورنی) زدم. زنش بچه قشنگی زائیده. این روزها

شایعه

غالب زنهای این حوالی وضع حمل خواهند کرد.»
- «کمتر پر حرفی کن و بیا (ماری) را ببین، گویا در قلبش

یکنوع گرفتگی احساس مینماید. البته بقول خودش ..

دکتر سیگاری آتش زد و بعد گفت ،

- « ماری کوچولو هر وقت که تو بیخ شود ، يك بازی در میآورد .

(مارتا) بابی صبری گفت:

- «خوب، حالا برو او را معاینه کن. حمله قلبی شوخی بردار نیست.»

- «بله درست است و من هیچوقت در عمرم بازندگی طبیعی بازی نکرده‌ام.»

دکتر در تعجب این سخن بدنبال (کارین) از اطاق خارج شد و هر دو داخل خوابگاه گشتند و خانم (مورتار) پیر را از اطاق بیرون فرستادند.

پیرزن، غرولندکنان خارج شده و به اطاق نشیمن رفت و به برادرزاده‌اش گفت ،

- «اینها با اصطلاح رفتند ماری را معاینه کنند، اما مرا از اطاق بیرون کردند . مثل اینکه وجود من در طول معاینه لازم نیست !»

(مارتا) بی آنکه اعتنائی بصحبت وی بکند، پرسید،

- «خوب، بودن یا نبودن تو در آن اطاق برایت چه فرقی دارد ؟»

«چه فرقی دارد؟ این يك توهين بزرگ است که مرا از اطاق بیرون کنند.»

«یعنی تماشاى يك دكتر با آلات و ادوات پزشکی خیلی برایت جالب است؟»

خانم (مارتا) آهی کشید و گفت: «آخر آن بچه غش کرده و احتیاج به مراقبت دارد. بنظر تو حضور يك پيرزن هنگام معاينه دختر بچه، غیر عادی است؟»

چون پاسخی داده نشد، به صحبت خود ادامه داد:
«بسیار خوب. شاید این چیزها برای تو عادی باشند چون دختر جوان و بی فکری هستی و...»

(مارتا) حرف عمه اش را قطع کرد و پرسید:
«اصلاً راجع به چه چیزی حرف میزنی؟ من که نمی فهمم، آخر چرا اینقدر مایل هستی پیش آنها باشی؟»

«برای اینکه... برای اینکه رسم بر این است که همیشه در وقت معاينه يك دختر، پيرزنی هم حاضر باشد.»
(مارتا) خنده ای کرد و گفت:

«بهنراست این حرف را به خود (جوزف) بزنی تا شغلی بعنوان پرستاری در مطب خود برایت بدهد.»

«راستی؟ این من بودم که زندگی (دالیالامپرت) را زمانی که دچار حمله قلبی شد، نجات دادم. بلکه اگر من نبودم، دختر بیچاره فوت میکرد. ما با هم به لندن رفیم و او در آنجا با (لافتون) ازدواج کرد. ولی هفت ماه بعد با مرد دیگری گریخت، سپس...»
«خیلی خوب دیگر کافیست. قبول دارم که مبعلايان به حمله

شایعه

غشی را دیده‌ای و تجربه داری».

– « پس تو ناراحت نیستی از اینکه عمه‌ات تحقیر و توهین شود؟

آه ، عمه لیلی ، دیگر کافیت».

– « عمه پیر که موهای ژولیده‌ای داشت گفت، اصلا (کارن) از من خوشش نمی‌آید و خودتو هم این‌را میدانی.

(مارتا) جلو رفته در حالیکه دستهایش را تکان میداد اظهار نمود ، « من همین قدر میدانم که (کارن) خیلی احترام تو را دارد و مهمتر از همه . . . خیلی هم تحمل تو را می‌کند . فهمیدی؟

– « تحمل مرا؟ من؟ من که در این مدرسه جان‌کنده‌ام؟ حالا دیگر وجود من غیر قابل تحمل شده؟»

– « عمه لیلی تو از بس گفته‌ای در این مدرسه جان‌کنده‌ای که ممکن است يك روز این ادعای تو ماهیت پیدا کند.

– « حرفهای من همه درست است، اگر من نبودم، کدام زنی به شهرت من حاضر میشد که در مدرسه شما به این بچه‌ها درس خیاطی و آواز بدهد؟ که غیر قابل تحمل شده‌ام ! افسوس از زحماتی که ...

(مارتا) با صدای آرامی گفت « برفرض هم که تو این‌جنازحمتی کشیده باشی ، حق‌الزحمه شما پرداخت شده و آیا مجانی کار کرده‌ای؟»

– « آه ، شما این مبلغ جزئی را حق‌الزحمه می‌نامید؟ من

شایعه

دوبرابر این پول را در جوانی برای بازی در يك نمایش دریافت می کردم .

(مارتا) که حوصله اش سررفته بود گفت: «چه اشخاص احمقی بوده اند آنها که چنین پولی بتوداده اند ، اصلا ببینم تو در اینجا خوشبخت نیستی؟ مگر از زندگی در اینجا رضایت نداری؟»
- « من فقط راضی هستم که نان بخورم و نمیری گیر می آورم .»

(مارتا) دستش را تکان داده و گفت «ولی گویا شما از مدرسه و یا مزرعه خوشتان نمی آید و کلیه . . پیرزن حرف برادرزاده اش را قطع کرد و گفت ، «من که از اول بتو گفتم نباید يك چنین مکانی را خریداری کنی و زندگی خودت را در يك مزرعه تباه نمایی . بزودی پشیمان خواهی شد.»

- «گوش کن عمه لیلی ما از زندگی در اینجا خیلی هم راضی هستیم . شما مدت ها است که راجع به لندن و زندگی در آنجا سخن می گوئید . اصلا چطور است سفری به آنجا بکنید؟»

عمه پیر آهی کشید و جواب داد ، « بیست سال است که پا به لندن نگذاشته ام و فکر نمیکنم عمر من کفاف بدهد تا باز به آنجا پا بگذارم.»

- «هیچ اینطور نیست و هر وقت که بخواهید میتوانید به لندن بروید، ما مقداری پول داریم که برایتان میدهیم . هیچ اشکالی ندارد من خودم بلیطی برایتان میخرم . خیلی خوب شد که این مقوله پیش آمد . حالا دیگر استراحت کاملی خواهید کرد . دوستان قدیمی

شایعه

خودتان راملاقات مینمائید و اگر من جای شما بودم مدت زیادی را در آنجا میماندم.

خانم مورتاردستی بر موهایش کشید و با هستگی گفت: «صحیح پس شما میخواهید که من از اینجا بروم؟»

— «عمه جان چرا اینقدر بدبین هستی؟ تو خودت میخواستی به سفر بروی و من خواستم مقدمات مسافرت را برایت فراهم کنم.»
— «هیچ هم اینطور نیست، شما قصد دارید مرا از سر باز کنید.»

(مارتا) که بخشم آمده بود. بتندی گفت «بله، بله، همینطور است. ما از دست شما بتنگ آمده ایم. فهمیدی؟»

— «که اینطور. پس مرا علناً از این خانه بیرون می کنید. خیلی ممنون. از تو دختر قدر دان و نمک شناس يك دنیا سپاسگذارم که زنی به سن و سال مرا بیرون میکنی.»

(مارتا) دستی بر پاهایش زد و بالحنی بغض آلود گفت، «آه، خدای من. آدم نمیداند چگونه با تو حرف بزند. تو هر جا که میخواهی برو و ما را تنها بگذار. بدین ترتیب خیال همه راحت میشود. اصلاً ما از دست شما بتنگ آمده ایم اصلاً بمن چه ربطی دارد که از شما پرستاری کنم هر چند که عمه ام هستید. از همه چیز ایراد میگیرید. از مزرعه، از مدرسه، از دست (کارن)، از همه چیز و حالا هم داری دنبال بهانه میگردی.» خانم مورتار سرش را تکان داد و گفت «خواهش میکنم، خواهش میکنم سر من داد نکش.»

— «خدا را شکر کن که به داد کشیدن اکتفا میکنم.»

شایعه

«من بهیچوجه حاضر نیستم سه هزار میل فاصله از اینجا تا لندن را بپیمایم. اصلاً دوباره به سن برمیگردم. فردا به مدیران تآتر نامه می نویسیم و بمحض اینکه نقش جالبی برایم در نظر گرفتند. مارتا حرف عمه اش را قطع کرد و اظهار داشت: «میدانی چیست؟ من مایلم که شما هر چه زودتر از اینجا بروید. ماسه نفر نمیتوانم باهم بسازیم و هیچ فرقی نمی کند تقصیر از کی باشد»

«میخواهی که همین امشب من از اینجا بروم؟»
(مارتا) نگاهی به عمه اش انداخت، سپس آهی کشید و گفت: «عمه لیلی، برای من رل بازی نکنید، هر وقت جایی در نظر گرفتید، اینجا را ترک کنید. من فردا پول لازم را بحساب شما در بانک می گذارم، عمه پیر پوزخند تمسخر آمیزی بر لب راند و گفت:

«و فکر کرده ای که پولهای تو را قبول خواهم کرد. دختر نمک شناس؟ ترجیح میدهم جارو کشی کنم اما دست به پول تو نزنم»
«هر طور میل شماست اما حتم دارم تغییر عقیده خواهید داد»
عمه (مورتار) متفکرانه گفت: «تقصیر من بود میبایستی از همان اول میفهمیدم که وقتی او بآنجا میآید سر بسر تو نگذارم.»

مارتا با حیرت پرسید: «منظورت چیست و او کی میباید؟»
«مهم نیست. تقصیر من بود که از اول می به این نکته نبردم چون در یک چنین مواقعی تمام کاسه کوزه هارا سر من میشکنی.»

مارتا که سر از حرفهای عمه اش در نیاورده بود با بیصبری پرسید: «چه کاسه کوزه ای؟ آه ترا بخدا دیگر بس کن و سر بسر من نگذار چون امروز بحد کافی خسته شده ام. از ساعت شش صبح تا حالا کار می کردم.»

شایعه

«اصلا میدانی چیست؟ هر وقت که او باین خانه می آید تو ناراحت و هصبانی میشوی؟»

«چرا در پرده حرف میزنی و منظور از این او، کیست؟»

«عمه (مورتا) سر تا پای برادرزاده اش را و رانداز کرد و گفت:

«لازم نیست مرادست بیندازی دخترک. من بچه نیستم.»

«گوش کن عمه لیلی. افکاری که در مغیله تو جریان دارند،

ممکن است تورا بجانب دیوانگی سوق بدهند. حالا باطاق خودت

برو و بخواب.»

خانم (مورتا) آهی کشید و اظهار داشت :

«من دیوانه نیستم و خیلی هم خوب میدانم که چه می گویم . هر

وقت که آن مرد پاباین خانه میگذارد تو مبدل ببرج زهرمار میشوی.

مثل اینکه چشم نداری آن دورا باهم ببینی. بعبارت دیگر تو حسودی

می کنی.»

(مارتا) با احن تلخ گفت :

«آه، فهمیدم. دکتر جوزف را میگوئی؟ من از او گله ای ندارم

و چرا باید آمدن وی باینجا باعث ناراحتی من بشود؟»

«من خیلی چیزها میدانم تو این خانم (کارن) را خیلی دوست

داری و هر چند که این امری است غیر عادی و غیر طبیعی اما حقیقت

دارد و وقتی که (جوزف) پیش (کارن) میرود تو حسادت می کنی. اصلا

از همان اوان کودکی هم حسود بودی. اگر دوست تو باشخص دیگری

دوست میشد، دیوانه میشدی اما حالا، برای زنی بسن و سال تو قبیح

است و باید این حس حسادت را از خودت دور کنی.»

(مارتا) دامن خود را صاف کرد و اظهار داشت:

«هرچه زودتر شما از این خانه بروید بهتر است. دیگر از دست تو بتنگ آمده‌ام و بیش از این قادر به تحمل نیستم. میخواهم همین الان.. مارتا در این موقع حرف خود را قطع کرد. چون بطور ناگهانی صدائی از پشت در اطاق مسموع گشت و (مارتا) با حالعی عصبانی و در عین حال خجلزده، مکث کرده سپس بانوک پا بطرف در رفته و آنرا گشود. دو نفر از دختر بچه‌های مدرسه، در حالیکه کتابهای خود را در دست داشتند، سرعت مشغول صعود از پله‌ها بودند و (مارتا) فی الفور پی برد که آنها پشت در باستراق سمع ایستاده بودند.

بچه‌ها با دیدن معلمه خود، سر جای شان ایستاده و بی حرکت ماندند. (مارتا) در را بست و پشت بآن کرده پرسید، «بگوئید ببینم پشت در چه می‌کردید؟» یکی از دخترها که (ایولین) نام داشت، معجلانه پاسخ داد،

«خانم مارتا ما داشتیم از پله‌ها بالا میرفتیم.» دختر دوم یعنی (پگی) نیز بدنبال سخن دوست خود افزود: «آمده بودیم ببینیم حال (ماری) که غش کرد چطور است.»

(مارتا) آن دو بچه را و رانداز نمود و گفت :

«و بعد هم پشت در اطاق ما ایستادید. تا بفهمید چه می‌گوئیم. آیا چیزی هم شنیدید؟»

(پگی) با شرمندگی جواب داد :

«آه. ما قصد استراق سمع نداشتیم. درست است که صدای صحبت را...»

در باز شد و عمه (لیلی مورتار) بیرون آمد و توبیخ کنان گفت: بچه‌ها، استراق سمع برای خانمهای جوان عمل بسیار ناهایست

شایعه

وزشتی است، بچه‌ها سر خود را پائین انداختند. (ماری) گفت: «حالا با طاق خودتان بروید و بعداً در این مورد صحبت خواهیم کرد.»
اطفال با سرعت دور شدند و مارتا در اطاق را بست و عمه‌اش پرسید:

«صبر کن ببینم، آیا قصد نداری کاری در این مورد بکنی؟ این طرز تربیت برای بچه‌ها خیلی غلط و نادرست...
مارتا بابتی حوصلگی اظهار داشت:

«میدانید، بودن شما با این بچه‌ها هیچ خوشایند نیست.»
- «منظورت از این حرف چه بود؟»

- «منظورم اینست که دوست ندارم بچه‌ها سخنان پوچ و چرند شما را بشنوند. درست است که من آنها را تنبیه می‌کنم. اما نباید فراموش کرد که اینجا خانه آنها میباشد و يك آموزشگاه شبانه روزی است و نباید حرف‌هایی زد که بگوش آنها برسد. انسان در خانه خودش آزاد است و میتواند هر کاری است بخواهد انجام دهد، بهمین دلیل من نمیتوانم بچه‌ها ایراد بگیرم.»
عمه مورتا پوزخندی زد و گفت:

«صحیح. که این هم تقصیر من است؟ درست؛ حدس زده بودم. هر وقت دکتر باینجا می‌آید تو بمن می‌پری باید راهی برای نجات از این عقده...»

در سمت راست که با طاق نشیمنی راه داشت. باز شد و دکتر، (جوزف کاردین) داخل گشت و (مارتا) بتندی پرسید:
«خوب، (مورتا) تبسم بی‌رنگی بروی (مارتا) زد و چنانکه گوئی يك ملکه میباشد، سرش را به‌وا بلند نموده و سینه جلوداد

شایعه

- و بدون آنکه اعتنائی بدکتر بکنند از اطاق خارج شد.
- دکتر با سر بدنبال او اشاره کرد و پرسید،
« باز این علیا مخدره را چه شده؟ »
مارتا شانه هایش را بالا انداخته پاسخ داد،
« دوباره بکله اش زده که به سن برگردد و هنر پیشه شود .
خوب، حال ماری چطور است؟ »
دکتر لبخندی زد و گفت،
« او که چیزش نشده. فقط خود را بغشی زده بود. »
مارتا آهی کشیده اظهار داشت ،
« پله خودم هم حدس میزدم . »
- « زمانی که من شش سال داشتم، خود را به غشی میزدم. »
- « پس حالت کاملاً خوب است؟ »
- « بله بهتر از من و شما. »
- « این دختر خیلی احمق است. او که میدانست اگر خودش
را به غشی بزند شمارا احضار می کنیم و پته اش روی آب می افند .
جوزف، این بچه یعنی ماری دختر عموی تو است و باید بگویم که
در فامیل شما، يك احمق بتمام معنی وجود دارد. »
دکتر دستش را تکان داد و گفت: « عمل این دختر بچه ربطی
بمن ندارد ولی همینقدر میدانم که لجاجت و شیطننت را از مادر بزرگش
بارت برده . »
- « گوش کن جو، تو هیچ نمیدانی که ماری را چه میشود ؟ این
بچه از اول هم همینطور بازیگوش و حقه باز بوده؟ »
- « بله حتی نصایح مادر بزرگش نیز در او اثر نکرده است .. »

شایعه

«ولی آخر ما از دست ماری بتنگ آمده ایم. این نوع اطفال.»

«این نوع اطفال چه هستند؟»

مارتا لمحهای ساکت مانده سپس جواب داد: «میدانی، قضیه ماری در نظر من خیلی مهم است و بطور حتم او يك عقده روحی دارد باید در تربیت بچه ها خیلی توجه کرد و بعقیده من بهتر است یکنفر راجع باو با مادر بزرگش خانم تیلفورد صحبت کند.»

«ببینم، نکند مرا برای این مأموریت در نظر گرفته اید؟»

مارتا مرودانه گفت: «امروز بعد از ظهر من و کارن داشتیم راجع.. دکتر چنانکه گوئی یکمرتبه موضوعی را بخاطر آورده، حرف او را قطع کرد و گفت «آه. راستی گوش کن. من و کارن بزودی باهم ازدواج خواهیم کرد.»

مارتا شروع بقدم زدن کرد اما دکتر جوزف شانه او را گرفت و ویرابر گرداند و گفت «گوش کن مارتا. برای يك دقیقه ماری را فراموش کنیم و راجع بخودمان حرف بزنیم. موضوعی هست که من خیلی میل دارم راجع بآن صحبت کنم. امیدانم چرا هر وقت حرف از ازدواج من با کارن پیش می آید، توترش می کنی؟. چرا؟. من همیشه تصور میکردم که تو، بمن و کارن علاقه داری. آخر چه شده؟. من خوب می فهمم که تو چقدر بدوستت کارن علاقمندی ولی بدان که ازدواج من با او، باعث نفاق و.. مارتا دست دکتر را از شانه اش پس زد، سپس دستها را بر صورت نهاد و هس از چند لحظه سکوت، سرش را بلند کرد و گفت «لعنت خدا بر شما. میخوام .. آه، خدای من. جو، خواهش می کنم مرا ببخش. خیلی متأسفم. من زن احمق و بدجنسی بیش نیستم.»

شایعه

دکتر دست او را نوازش کرد و گفت : «آه، دیگر کافیست». مارتا در تعقیب این حرف سرش را برشانه جو نهاد و بهمان حال ماند. در این موقع کارن داخل اطاق گشت و مارتا اشکهای خود را پاک کرد و گفت : «کارن، شانه نامزد تو بالش خوبی است برای گریستن.»

- «بله، جو مرد نازنینی می باشد. خوب، دیدی گفتم ماری دروغ می گوید؟ حالا که معاینه تمام شد، دارد البسه اش را می پوشد.»

مارتا سرش را جنباند و گفت: «اخلاق ماری در سایر هم اطاقیهایش هم تأثیر کرده. دو نفر از آنها، پیش پای شما پشت در اطاق استراق سمع مینمودند و این درست مصادف با لحظه ای بود که من با عمه لیلی مشاجره میکردم. کارن متفکرانه اظهار داشت : بعقیده من بهتر است خوابگاه این دخترها را مجزا کنیم و آنها را از هم جدا سازیم.»

ناگهان صدای زنگی از طبقه تحتانی شنیده شده و مارتا گفت :

«این زنگ کلاس من بود، باید سر کلاس بروم. الان پکی و ایولین را که پشت در گوش میدادند نزد تو میفرستم. خودت با آنها صحبت کن.»

- «بسیار خوب.»

مارتا از اطاق بیرون رفت و کارن بطرف در سمت راست حرکت نموده و درحین که از مقابل جوزف رد میشد او را بوسید، سپس داد زد : «ماری.»

ماری که دکمه‌های پیراهن خود را می‌بست از اطاق نشیمن ،
جائی که دکتر او را معاینه کرده بود، خارج شد. دکتر بوی گفت :
«خوب بچه بگو ببینم در آن دنیا چه خبر بود؟»
ماری ، دختر بچه بازیگوش بالحنی کاملاً جدی گفت « قلبم
می‌گیرد! »

– « صحیح که قلبت می‌گیرد. »

– « بخدا قلبم درد می‌کند. »

کارن جلو رفت و گفت « ماری بنشین. »

ماری لجوجانه اظهار داشت: « من می‌خواهم پیش مادر بزرگم
بروم. می‌خواهم... در همین لحظه در باز شد و ایولین با پگی در
حالی که سر خود را پائین انداخته بودند داخل گشتند. کارن نگاهی
با آنها انداخت و گفت :

« بنشینید بچه‌ها. می‌خواهم قدری باشما صحبت کنم. »

پگی مظلومانه گفت ، « خانم ما خیلی متأسفیم . هیچ
نمی‌دانستیم که ... »

– « پگی من هم از عمل شما دچار تأسف شدم . هیچ

فکر نمی‌کردم که تو و ایولین چنین عادت زشتی داشته باشید
و پشت اطاق مردم بگوش بایستید . ما مجبوریم ، شما سه نفر ،
یعنی تو، ایولین و ماری را که در يك اطاق بسر می‌برید ، از هم
جدا کنیم . »

ایولین كوچك با ناراحتی گفت: « آه، خانم کارن، ما سه نفر

تقریباً يك سال تمام باهم بوده‌ایم. »

– « و همین امر باعث فساد اخلاق شما شده. خوب دیگر در

شایعه

اینمورد حرفی نزنید.»

بکی تو باید به اطاق لویز بروی و لویز نزد ایولین میماند
و ماری هم باید با روزالی در یک اطاق باشد. منعبد خوابگاه شما
مجزا می شود.

ماری با همان حالت قهر آلودی که داشت گفت: «ولی روزالی
از من نفرت دارد.»

— «این فکر احمقانه ای است و من تصور نمی کنم که روزالی
از تو یا کس دیگری متنفر باشد.»

ماری شروع به گریستن کرد و گفت: «میدانم، تمام این
مجازاتها به این سبب است که قلب من می گیرد و شما فکر می کنید
دروغ می گویم. اگر کس دیگری بود و مریض می شد، فوراً او را
بستری می کردید و نوازش می نمودید. ولی بمن میخندید. اصلاً
شما همیشه بمن بدبین بودید. هر اتفاقی که رخ می دهد من تنبیه
می شوم.»

آن دختر بچه پس از ادای این حرف رو بدکتر کرده
و افزود:

«بله، باورکن پسر عمو جو، هر چه که می شود. مرا
تنبیه می کنند.»

دکتر تبسمی بر لب راند و ماری با شدت بیشتری به گریستن
پرداخت. کارن بطرف او رفت. دکتر هم گره ای بر پیشانی انداخته
و ویرا بلند کرد و روی نیمکت نهاد و گفت: «ماری تو باندازه
کافی خانم کارن را اذیت کرده ای. همین جا دراز بکش تا حالت
چا بیاید.»

شایعه

ماری دراز کشید و دکتر کیف و کلاه خود را برداشت و متبسمانه به نامزدش کارن نگریست و گفت:

«خوب عزیزم، دیگر باید بروم. من بجای ماری قول می‌دهم که دیگر بازیگوشی و گریه نکنند. این مرتبه اگر غش کرد آنقدر او را معاینه نمی‌کنم تا خودش بهوش بیاید.»

دکتر در تعقیب این سخن دستی بر سر ماری کشیده و خدا-حافظی کرد. اما کارن گفت: «سرکن عزیزم من هم تا ماشین تو را همراهی می‌کنم. سپس رو بدخترها کرده گفت: «شما بروید اثاثه خود را جمع کنید تا ترتیب تغییر اطاقتان داده شود.»

فصل سوم

پس از رفتن دکتر و کارن بچه‌ها قدری خاموش ماندند و بمحض بسته شدن در ، ماری از جای خود جست و بالش را بطرف در انداخت . ایولین گفت ،
« ماری این کار را نکن باز تنبیه میشوی . » ماری لگدی بر میزد و گفت :

« بجهنم ، بگذار بشنوند. »

برائز لگد آن دختر بچه ، میزتکان خورد و گلدانی بر زمین افتاد و شکست . نفس در سینه سه دختر بچه حبس شد و لحظاتی چند ، ماری هم هراسان گشت و متوحشانه گفت ،

« دیدی چکار کردی ؛ حالا چه می‌کنی؟ »

پکی خم شد و سعی کرد قطعات شکسته گلدان را جمع نماید و در این حال گفت :

« ماری کار تو دیگر ساخته است . این گلدان را دکتر

شایعه

جوزف به خانم کارن هدیه داده بود . تصور می‌کنم یکنوع هدیه عاشقانه باشد. وقتی هدایای عشاق از بین بروند آنها خیلی عصبانی می‌شوند .

ماری با بی‌خیالی گفت :

«مهم نیست. او هیچوقت نخواهد فهمید که ما این کار را کرده‌ایم .

«بله ما این کار را نکرده‌ایم ، بلکه این کار تو بود. نه ما .»

ماری خنده‌ای کرد و اظهار داشت : «اگر من بگویم که هر سه نفر باهم گلدان را شکستیم آنوقت چه خواهید کرد؟ مهم نیست ، فکر دیگری خواهم کرد ، باد هم می‌توانست گلدان را بر زمین بیندازد.»

ایولین کوچک گفت :

«و فکر کردی او هم این حرف را باور خواهد کرد؟»
«آه، اینقدر دستپاچه نشوید. من خودم همه چیز را درست می‌کنم .»

ایولین بجلو خم شد و پرسید:

«بینم آیا واقعاً قلب تو گرفته بود؟»

«مگر غش نکردم؟»

یکی اظهار داشت :

«من هم خیلی دلم می‌خواهد که يك روز غش می‌کردم و یا

مثل روزالی عینک می‌زدم.»

ماری اظهار داشت:

شایعه

« غش کردن که باین سادگیها نیست. »
ایولین پرسید: «خوب، وقتی کلاس تعطیل شد، خانم کارن با تو چه کرد؟»

ماری جواب داد: «بمن گفت که نمی‌توانم روز یکشنبه در مسابقه قایقرانی شرکت کنم.»
_ «آه.»

بکی متفکرانه اظهارداشت:

«ماری، اشکالی ندارد ما روز یکشنبه در مسابقه شرکت می‌کنیم و بعد جریان آنرا برایت شرح می‌دهیم.»
ماری فیلسوفانه گفت: «اگر من به تماشای مسابقه نروم، نمی‌گذارم که شما هم بروید. اما احتمالاً راهی برای رفتن پیدا می‌کنم. بگوئید ببینم شما را چرا تنبیه کردند؟»

بکی پاسخ داد:

«تقصیر از خود ما بود. ما پائین آمدیم تا ببینیم بر سر تو چه آمده. اما درها همه بسته بودند و ما صدای خانم مارتا را با عمه‌اش خانم لیلی مورتار شنیدیم که با یکدیگر دعوا می‌کردند. بعد هم مارتا در را باز کرد و ما را گرفت.»

_ «لا بد شما هم به زاری و التماس پرداختید. نیست؟»

ایولین کوچک جواب داد: «ما خودمان ناراحت شدیم از اینکه حرفهای دیگران را گوش کرده‌ایم.»

_ «آه، تو که خیلی بزدل هستی. راستی، آنها سر چه دعوا

می‌کردند و چه می‌گفتند؟»

بکی با حیرت پرسید: «منظورت چیست؟»

شایعه

ماری جواب داد: «احمق منظورم اینست که دعوای خانم
مارتا با عمه اش سر چی بود؟»
یکی گفت: «هیچ، داشتند حرف میزدند.»
ایولین افزود: «یعنی مجادله می کردند.»
ماری کنجکاوانه پرسید: «سرچی دعوای می کردند؟»
- «هیچ مثل اینکه عمه پیرمی خواست به انگلستان برود و...
یکی بتندی گفت: «میدانی چیست ماری؟ بعقیده من گوش
دادن به سخنان آنها خبط بزرگی بود که ازما سرزد و بازگو کردن
حرفهایشان خبط دیگری است.»
ماری* که گفتیم دختر كوچك اما بسیار بازیگوش بود ،
گفت: «راستی؟ اگر جرأت داری جریان صحبت آنها را برایم تعریف
نکن تا ببینی چه بر سرت می آید.»
یکی آهی کشید و ایولین گفت: «ماشینیدیم که خانم عمه لیلی
به خانم مارتا پر خاش کرده و می گفت که آنها میخواهند ویرا از سر
باز کنند. آنوقت شروع به صحبت راجع به دکتر جوزف کردند.»
ماری با حسرت پرسید: «دکتر جوزف؛ راجع به او
چه گفتند؟»

* نظر باینکه این داستان در يك مدرسه شبانه روزی روی
میدهد لذا از شاگردان کثیری نام برده شده است و ممکن است کثرت
اسامی باعث ناراحتی خواننده شود. بهمین جهت یکی از قهرمانان
اصلی این داستان . (ماری) میباشد و بخاطر سپردن همین نام
کافی است .

مترجم

پکی با ناراحتی گفت: «بہتر است از اینجا برویم چون ممکن است خانم کارن سر . برسد و ...» ماری باخشونت حرف همکلاسی خود را برید و گفت: «خفه شو. خوب، ایولین ادامه بده» ایولین گفت: «ما از صحبت های آنها فهمیدیم که بزودی دکتر باخانم کارن ازدواج می کند.»

— «این را که همه کس می داند.»

— «ولی آیا همه کس می داند که خانم مارتا مایل نیست دکتر با دوست او، یعنی کارن ازدواج نماید؛ این را چه میگوئی؟» در این موقع در اطاق اندکی باز شد و یکی از دختر بچه ها که روزالی نام داشت سرش را داخل کرد و گفت: «بچه ها من باید بدرسهایم برسم. اگر می خواهید ائانه خودتان را...»

ماری بتندی گفت: «در را ببند احمق. خوب، چکار داری؟»

روزالی در را بسته و داخل گشت و گفت: «ماری البتہ من هیچ دوست ندارم با تو ہم اطاق باشم. اما این دستور خانم کارن است و ایشان تا يك دقیقه دیگر برمیگردند. بہتر است ائانهات را در اطاق من جا بجا کنی.»

— «مثلا چطور میشود که خانم کارن سر برسد؛ من ہم دوست ندارم با تو ہم اطاق بشوم. اما چاره چیست؟»
— «خوب، بہر حال»

پکی از جا برخاست و گفت: «همین الان می آئیم تا ائانه خود را جمع کنیم. راستی خیلی بد شد که ما را از ہم جدا کردند.» ماری پر خاش کنان اظهار داشت: «نه، تو بنشین و بگذار خود روزالی ائانه ما را جا بجا و مرتب کند.»

شایعه

روزالی بتندی پرسید: «من؟ آیا دیوانه شده‌ای؟»
یکی که قصد داشت ایولین را از اطاق خارج سازد تا نتواند
جریان گفتگوی خانم مارتا را با عمه‌اش برای ماری تعریف کند،
با حالتی عصبی گفت: «مهم نیست. من و ایولین ائانه را مرتب می‌کنیم.
بیا برویم ایو.»

ماری لپخندی زد و اظهار داشت: «تو مایل نیستی من از
جریان خبردار شوم؟»

بسیار خوب یادت نرود. حالا بنشین و اینقدر بچه‌نه نباش.
روزالی تو به اطاق من برو و ائانه‌ام را با اطاق خودت حمل کن و بکسی
هم نگو که ما اینجا هستیم.»

روزالی پرسید: «پس کلفت دیروز شما چطور شد؟ خانم
ماری تیلفورد!»

ماری خنده‌کنان گفت: «بهتر از تو کلفتی پیدا نمی‌شود.
روزالی حالا برو و ائانه‌ام را جمع کن.»

- «مگر دیوانه شده‌ای! بمن چه مربوط است؟»
- «من چه مربوط است! روزالی اگر ائانه‌ام را جمع کنی
این مرتبه که برای گردش بشهر رفتیم، می‌گذارم دستبند طلای مرا
بدستت ببندی فهمیدی؟»

روزالی خود را عقب کشیده و با حالتی عصبی گفت: «من
از حرفهای توست در نیام.»

- «آه، من آنقدرها هم در پرده حرف نمی‌زنم، الان برو
و بعداً بیادم بیانداز تا دستبند طلای خودم را با مانت بهت بدهم.»

شایعه

روزالی لحظاتی چند باین دختر بچه شرور نگریست. سپس گفت: «بسیار خوب فقط این يك مرتبه حرف تو را گوش می کنم اما مطمئن باش که کلفت تو نخواهم شد.»

« البته. البته. راستی روزالی کارها را بدقت انجام بده و مواظب باش که پیراهن سفید من جروک بر ندارد.»

روزالی با خشم از اطاق خارج شد و در را بست و ماری قهقهه خنده سرداد. ایولین با حیرت پرسید: «این دیگر چه معنی می دهد؟ چه چیزی باعث شد که روزالی دستور تو را اطاعت نماید؟»

ماری جواب داد: «آه چیزی نیست. من یکی از اسرار روزالی را خبر دارم و او مجبور است اطاعت کند. خوب، حالا ادامه بده و بگو ببینم که بین خانم مارتا سرپرست این مدرسه و عمه اش دیگر چه گذشت؟»

« بله، عمه خانم مارتا به او گفت که نسبت به کارن و دکتر حسادت می کند... که از طفولیت هم همینطور حسود بوده... که بتهاست خودش را معالجه کند، چون این عادت غیرطبیعی است، که او یعنی خانم مارتا بدش می آید کسی با دوستش خانم کارن آشنا شود... که این موضوع خیلی غیرطبیعی است. وقتی که عمه اش این حرفها را زد، خانم مارتا سخت عصبانی شد.»

ایولین بقندی وارد صحبت گشت و گفت: «دیگر پیش از این چیزی نشنیدیم، چون کتاب از دست یکی بر زمین افتاد و خانم مارتا صدای آنرا شنید و در را گشود.»

ماری بفکر فرورفته و پرسید، «منظور او چه بوده که گفته خانم مارتا نسبت به دکتر جوزف و کارن حسادت می کند؟ منکه نمیفهمم.»

پگی افزود: «ضمناً منظور او از گفتن این عادت غیرطبیعی است، چه بود؟ مگر غیر از این است که همه کس ازدواج می کند؟» ماری سرش را تکان داد و اظهار داشت: «غالب مردم ازدواج نمی کنند چون زشت و بد ترکیب هستند.»

یکمرتبه پگی از جای خود پرید و دستها را با وحشت بطرف دهان برد و گفت: «آه خدای من. چرا گذاشتی روزالی برود اثاثه ما را جمع کند؟ حتماً آن کتاب مادموازل دوموپین* را پیدا خواهد کرد و بخانم کارن یا مارتا نشان خواهد داد.»

ماری با بی قیودی گفت: «خیالت راحت باشد چون روزالی هیچ حرفی نخواهد زد، راستی کتاب مادموازل دوموپین چقدر عالی است. اگر دیشب چراغ های خوابگاه را خاموش نمی کردند همه را تا آخر میخواندم. اما مهم نیست چون امروز صبح آنرا تمام کردم.»

ایولین پرسید: «پس تو هم آنرا تمام کردی. حالا نوبت کیست که آن کتاب را بخواند؟»

ماری که صاحب اصلی کتاب بود اظهار داشت: «من آنرا خوانده ام. پگی هم همینطور. آن کتاب حالا زیر تشک پگی میباشد، و حالا نوبت توست که آنرا بخوانی. من کتاب را تا سه شب نزد تو میگذارم. در یک جای کتاب نوشته که ...»

* یکی از کتابهای عشقی و جنسی بسیار تند می باشد. مترجم

یکی بجلوخم شد و پرسید، « در کدام قسمت؟ »
ماری خنده‌ای کرد، چون حیا مانع از بازگو کردن آن
مطالب جنسی بود.

ایولین با کنجکاو پرسید، « خوب، چه نوشته؟ زودتر
بگو. »

ماری جواب داد، « نه، بهتر است صبر کنی تا خودت آن را
بنخوانی. »

— « پس فراموش نکن که آنرا حتماً بمن بدهی. »

یکی آهی کشید و اظهار داشت، « چه در بد شد که ما را از هم
جدا کردند. من هیچ دوست ندارم شبها در خوابگاه هلن بنخوابم چون
او مرتباً دماغش را بالا می‌کشد. »

ماری بدنبال سخن دوستش افزود، « بله خیلی بد شد که
خوابگاه ما را جدا کردند. علتش این بود که خانم کارن می‌خواست
مرا زجر بدهد و تنها دلخوشی مرا هم از دستم بگیرد. او از من
نفرت دارد. »

— « هیچ هم اینطور نیست ماری. خانم کارن با توهم مثل سایر

بچه‌ها رفتار می‌کند... قدری هم ملایمتر. »

— « توهم طرفدار آموزگارها شدی؟ »

— « نه. منظور من این نبود. »

ایولین نگاهی بساعت مچی‌اش انداخت و اظهار داشت، « بهتر
است از اینجا برویم. »

ماری شروع بقدم زدن در اطاق کرد و گفت، « من که نمی‌آیم. »

— « می‌خواهی در مورد این گلدان که شکستی چکار کنی؟ »

شایعه

ماری شانه‌هایش را بالا اندخت و گفت: «مهم نیست. دیگر برای من اهمیتی ندارد چون از اینجا خواهم رفت.»
ایولین و پگی هر دو باهم پرسیدند: «از اینجا می‌روی منظور چیست؟»

«می‌خواهم بخانه بروم.»
«آه ماری، هنوز که تابستان نشده. تو نمی‌توانی این کار را بکنی.»

«نمی‌توانم؟ خواهیم دید. من دیگر اینجا نمی‌مانم و یکسر بخانه می‌روم و بمادر بزرگ می‌گویم که اینجا نخواهم ماند، باو می‌گویم که در اینجا ناراحت هستم. میدانید بچه‌ها، خانم کارن و مارتا سخت از مادر بزرگ من می‌ترسند. چون اگر کمک مادر بزرگ من نبود آنها نمی‌توانستند این مدرسه را تأسیس کنند آنها همیشه بحرهایش گوش می‌دهند، آنها نمی‌توانند با من اینطور رفتار نمایند باید مجازات بشوند.»
پگی با تحیر پرسید: «پس همینطور می‌خواهی اینجا را ترک کنی؟ آخر به مادر بزرگت چه خواهی گفت؟»

ماری که در کودکی پدر و مادر خود را از دست داده و نزد مادر بزرگش بسر برده بود، گفت: «آه، بالاخره یک چیزهایی سرهم می‌کنم و باو می‌گویم تا فرار من از مدرسه موجه بنظر برسد، من از مدرسه بدم می‌آید. وقتی به خانه رفتم بهانه‌ای می‌گیرم.»
پگی پوزخندی زد و اظهار داشت: «قطعاً مادر بزرگت دوباره تورا بمدرسه برمیگرداند.»

«مهم نیست. مادر بزرگ بمن علاقه دارد چون به پسرش که پدر من بود خیلی علاقه داشت و همیشه هر چه بگویم انجام می‌دهد.»

شایعه

این مرتبه هم حرفهائی میزنم که دیگر مرا بمدرسه برنگرداند .
- «ماری، بعقیده من این درست نیست که از مدرسه فرار کنی.

چون در درس زیادی تولید میشود.»

ایولین دوباره پرسید، «تکلیف گلدان چه خواهد شد؟»
ماری با پی صبری جواب داد؛ «آه، اصلاً بگوئید من آنرا شکسته‌ام چون دیگر هیچ فرقی برایم ندارد . حالا خوب گوش بدهید. شما دو نفر باید مرا کمک کنید . درها را ببندید تا کسی متوجه غیبت من نشود. همین الان به مزرعه (فرنج) که همین نزدیکیهاست رفته و از آنجا با اتوبوس به شهر (هوم استمپد) میروم.»

- «از آنجا چطور به خانه میروی؟»

- «ایولین احمق ، از آنجا با تاکسی بخانه میروم.»

پگی بمالایمت پرسید ، «ولی از مدرسه چگونه خارج خواهی شد؟»

- «اینکه پرواضح است . چرا شما اینقدر خرفت هستید ؟
بکراست از در خارج میشوم و میروم . ولی لا اقل يك دلار برای کرایه تاکسی و يك سنت هم برای اتوبوس لازم دارم.»

ایولین پرسید ، «خوب، اشکال کار همین جاست. این پول را از کجا بدست میآوری؟ چرا تا روز دوشنبه صبر نمی کنی تا پول تو جیبی ما از خانه برسد و برای خرید به شهر برویم؟»
ماری لجوجانه گفت، «خیر من همین امروز خواهم رفت . همین الان.»

- «اما پول که نداری.»

ماری بطرف پگی رفت و اظهار داشت: «گوش کن؛ تو دو دلار

و پنج سنت پول داری.»
پگی تمجیح کنان گفت: «من.. من...»
- «برو پولها را برایم بیاور.»
- «نه! من پولم را بتو نمیدهم.»
ایولین جلو رفت و گفت: «ماری تو نمی‌توانی پول پگی
را بگیری.»

ماری باخسونت داد زد: «برو پول را بیاور.»
پگی با صدای لرزائی گفت: «من اینکار را نمی‌کنم مادرم
پول توجیبی باندازه کافی برایم نمی‌فرستد، حتی نصف آنچه هم که
برای تو می‌فرستند، من خرج نمی‌کنم. مدت‌ها پس‌انداز کردم تا...
ایولین به پشتیبانی از دوستش گفت: «پگی باید آن دو چرخه
را خریداری کند.»

پگی زاری کنان افزود: «من نه سینما رفته‌ام و نه نان قندی
خریده‌ام و نه مثل شماها پول خرج کرده‌ام. خیلی طول کشید تا
این دو دلار را پس‌انداز نمودم و...
ماری تأکید کنان گفت: «پگی به اطاق خودت برو و پول را
برایم بیاور.»

پگی باناراحتی خود را عقب کشید و داد زد: «نه.»
ماری بطور ناگهانی پیش رفت و دست چپ پگی را چسبیده
و بیشت سرش بزد و فشار داد، بطوریکه ناله آن دختر بچه برخاست
و ایولین سعی کرد بکمک دوستش بشتابد؛ اما ماری بدون آنکه دست
پگی را رها کند با پشت دست آزاد خود، سیلی بر صورت ایولین زد
و دختر بچه را بگریه انداخت. سپس گفت: «خوب پگی، هر وقت حاضر

شایعه

شدی پول را بیاوری دستت را رها می‌کنم.»
یکی بملايمت ولی بریده بریده جواب داد؟ « بسیار... بسیار
خوب... می‌آورم.»
ماری تبسمی بر لب رانده و سرش را با رضایت خاطر تکان داد .

فصل چهارم

خانم تیلفورد زن میلیونی بود که ویلای بسیار مجللی در قسمت اعیان نشین شهر داشت . آن زن بتنهائی ، با کلفت خود در آن ویلا بسر میبرد .

بعد از آنکه ماری به ترتیبی که ذکر شد از مدرسه گریخت ، هیجده میل فاصله بین مدرسه تا خانه را با اتوبوس و تاکسی پیمود و توانست خود را بمنزل مادر بزرگش برساند .

آن دختر بچه پس از آنکه پول را فنده تاکسی را پرداخت کرد زنك در راه داد آورد و چند لحظه ای بی حرکت بر جای ماند . افکارش منشوش بودند و با خود می اندیشید که چقدر خوب میشود اگر برای همیشه در خانه میماند .

در ساختمان باز شد و کلفت نمایان گشت و با دیدن ماری با حیرت گفت ، «آه ، سلام ، اینجا چکار میکنی ؟ داخل شو.» ماری همچنان در بحر افکار لحوطه ورشده و بصورت کلفت خیره

گشته بود .

کلفت که آگاتا نامیده میشد دست او را گرفت و افزود : «چرا اینطور بمن زلزده ای . آیا مدرسه را تعطیل کرده اند؟»
 هر دو داخل شده و از پله ها صعود کردند و وارد اتاق نشیمن ،
 در طبقه دوم خانه گشتند . مبلمان آن اتاق قدیمی کهنه اما گران بها بود .
 کلفت دستی بر سر آن طفل کشید و گفت : «خوب چرا حرف
 نمی زنی ؟»

ماری آهی کشید و گفت : «سلام آگاتا . تو فرصت حرف زدن
 بمن ندادی . مادر بزرگ کجاست ؟»

«اول بگو ببینم چطور شده که از مدرسه آمده ای ؟ سرو صورت
 خودت را در آینه نگاه کن . کجا بودی ؟»
 - «در راه آمدن بخانه لباسهایم کثیف شد . و قسمتی از راه را
 پیاده طی کردم .»

آگاتا پیش بند خود را محکم کرد و پرسید : «پس چرا زاکت
 و کت لپوشیده ای ؟»

- «آه ، کمتر سؤال کن و بگو ببینم مادر بزرگ کجاست؟»
 - «فکر می کنی يك آدم نظیف در این وقت شب کجا میتواند
 باشد ؟ مادر بزرگت دارد حمام می کند .»
 ماری نگاهی با طراف انداخت و پرسید : آیا کسی هم برای شام
 به اینجا می آید ؟»

- «خیر و حتی مادر بزرگ بمن نگفته بودند که شما خواهید آمد .»
 - «احمق آخر او از کجا میدانست من می آیم .»
 - «پس چطور شده که بدون اطلاع ایشان آمده اید؟»

ماری باناراحتی گفت : «مرا تنها بگذار چون حال خوب نیست .»

مستخدمه گره‌ای برپیشانی انداخت و پرسید : «اصلا چرا حالت خوب نیست ؟ آدمی که حالش خوب نباشد چرا باید پیاده - روی کند ؟»

- «مرا تنها بگذار آگاتا . بدین جهت به خاندانم چون حال بد بود .»

- «ولی ظاهرا حالتان خیلی خوب است .»

ماری سرش را با بی‌صبری تکان داد و گفت : «اما میگویم که حال خوب نیست . حتی با خیال راحت هم نتوانم به خانه بیایم ؟»
مستخدمه سر تا پای ماری را ورننداز نمود و اظهار داشت :
«بسیار خوب من میروم و ورود شما را به مادر بزرگتان خبر میدهم .»
ماری پس از خروج مستخدمه ، نگاهی به اطراف اطاق انداخت ، سپس بسمت آینه رفت و قبل از همه موهایش را زولیده نمود تا بداند نویله حالت رقت انگیزتری بخود بگیرد .

پس از چند لحظه مادر بزرگ ماری یعنی تیلفورد در حالیکه پیشاپیش مستخدمه حرکت میکرد ، داخل شد . وی پیرزنی بود شصت ساله که چهره‌ای پرچین و چروک داشت که بمحض ورود بطرف نوه‌اش رفت و پرسید : «ماری چرا به خانه آمده‌ای ؟»

ماری پیش‌دوید و خود را با غوش مادر بزرگش انداخت و مشغول گریستن شد . خانم تیلفورد گذاشت که نوه‌اش آرام بگیرد ، سپس موهایش را نوازش کرده و او را روی نیمکتی نشانید و سبب گریه‌اش را جویا شد و گفت : «ماری ، عزیز من گریه نکن . بگو

شایعه

ببینم چه شده است؟»

ماری بتدریج دست از گریستن برداشت و گفت: «مادر بزرگ،
چقدر از دیدن شما خوشحالم. تمام هفته گذشته را بدیدن من نیامدید.»

– «نمی‌توانستم عزیزم اما قصد داشتم فردا بیایم و بتوسر بزنم.»

– «خیلی دلم برای خانه تنگ شده بود.»

– «فقط همین؟ آگاتا طوری حرف زد که مرا مشوش ساخت.»

مهم نیست. همه ما دل‌مان برای خانه تنگ میشود. اما راستی
چطوری به اینجا آمدی و آیا خانم کارن تورا با اتومبیل رسانید.

ماری آهی کشید و گفت: «من نصف بیشتر راه را با پای پیاده،

طی کردم بعدیک خانم پیدا شد و مرا سوار ماشینش کرد و به اینجا رسانید.»

– «آه، ماری. منظورت چیست و آیا میخواهی بگوئی که بدون

اجازه مدرسه را ترک کرده‌ای؟»

ماری با حالتی عصبی جواب داد: «مادر بزرگ، من فرار

کردم. آنها نمیدانند که ...»

– «از مدرسه گریختی؟ این کار بسیار زشتی هست و همه آنها

برایت دلوایس میشوند. آگاتا فوراً به خانم کارن تلفن بزن و با او بگو

که ماری اینجا است و رواننده ام پیش از شام او را بمدرسه خواهد رسانید.»

مستخدمه بطرف تلفن رفت و ماری گفت: «نه مادر بزرگ این

کار را نکنید. خواهش میکنم بگذارید همین جا بمانم.»

خانم تیلفورد پاسخ داد: «اما عزیزم تو نمیتوانی هر وقت که

دلت بخواهد مدرسه را ترک کنی.»

– «آه خواهش میکنم مادر بزرگ مرا به آن مدرسه برنگردانید.

نمیدانید که مرا چطور تنبیه میکنند.»

- «فکر نمی‌کنم در مدرسه چنین رفتاری با محصلین بشود. تو دختر بچه احمقی هستی و داری رل بازی میکنی.»
ماری که متوجه شد مستخدمه گوشی تلفن را برداشته گریه -
کنان گفت ،

- «مادر بزرگ خواهش میکنم من نمیتوانم به آنجا برگردم! نمیتوانم ، آنها مرا خواهند کشت . بنحدا مرا می‌کشند.» خانم تیلفورد و مستخدمه هر دو با حیرت بصورت آن دختر بچه خیره شدند و مستخدمه به اشاره خانم گوشی را سر جایش نهاد . مادر بزرگ مستخدمه را مرخص کرد و گفت: - «خوب ماری ، دیگر گریه نکن.»
ماری سرش را بردامن مادر بزرگش نهاد و اظهار داشت ، «مادر بزرگ اینجا چقدر راحت است.»

- «خیلی خوشحالم که تو خانه را دوست داری . بگو ببینم چرا تو اینطور در مورد معلمه‌های خودت خانم کارن و مارتا قضاوت میکنی؟ خودت که میدانی آنها هیچوقت تورا اذیت نخواهند کرد.»
ماری مرددانه نگاهی با طرف انداخت ، سپس بریده بریده گفت: «چرا... حتی امروز... امروز من غش کردم؟»
خانم تیلفورد با دهشت پرسید: «غش کردی؟»

- «بله ، قلبم یکمرتبه گرفت . این که دیگر تقصیر من نیست . وقتی که غش کردم آنها پسر عمویم دکتر جوزف را احضار نمودند و او اظهار داشت که من دروغ میگویم و غش نکرده‌ام و عقیده داشت که لابد ناراحتی من بر اثر شتاب در خوردن غذا بوده.»
- «ببینم ، هنوز هم ناراحتی قلبی داری؟»
- «نه چندان فقط اندکی احساس ضعف میکنم . آن وقت خانم

شایعه

کارن بمن ایراد میگیرد که چرا مریض شده‌ام. من از ازمی ترسم. «
خانم تیلفورد با دهانی نیمه‌فراخ پرسید: «آیا از خانم کارن
میترسی؟ این چرندیات چیست؟»

«اما مادر بزرگ همیشه در مدرسه با من بد رفتاری میشود
و مرتباً مرا تنبیه می‌کنند.»

«بچه‌جان تو دچار خیالات شده‌ای. البته من قصد تو بیخ
تو را ندارم. اما باید بدانی که فرار تو از مدرسه کار خطی بود و من
به‌راندن‌ده‌ام می‌گویم بعد از شام تو را به آنجا برگردانند.»
«ببینم مادر بزرگ چه اشکالی دارد که تا اول هفته اینجا
بمانم؟ روز یکشنبه جشن تولد شماست و من میخواهم خانه باشم.»

خانم تیلفورد تبسمی بر لب راند و گفت: «عزیزم من تولد خود
را جشن نمی‌گیرم و تو باید پس از شام به مدرسه برگردی.»
ماری سرش را پائین انداخت، سپس دستهایش را حلقه‌گردن
مادر بزرگش نمود و پرسید «اما... شما چقدر مرا دوست دارید؟»
«با اندازه کلمات کلیه کتب جهان. اما این حرفها چه لزومی
دارند؟ تو باید امشب به مدرسه برگردی.»

«پس باید حتماً امشب بروم؟»

«بله صد درصد.»

ماری با حالتی قهرآلود گفت: «پس معلوم میشود که مرا
دوست ندارید و برایتان مهم نیست که مرا در مدرسه بکشند.»
خانم تیلفورد بجلو خم شد و پرسید: «چه چیزی باعث شده
که چنین حرفهایی بزنی؟»

ماری روی نیمکت جا بجا شد و نجواکنان گفت: «من می‌ترسم»

مادر بزرگ آنها کارهای وحشتناکی بامن میکنند .
- «وحشتناک؟ چرندنگو. اگر تورا بخاطر فرار از مدرسه تنبیه

کنند حق دارند .»

ماری آهی کشید و با شیادی گفت : «نه موضوع این نیست .
آنها بهر بهانه‌ای که شده مرا تنبیه مینمایند . مادر بزرگ من
از آنها می‌ترسم.»

خانم تیلفورد بامات زدگی پرسید : «ولی آخر چرا ؟ مگر با
توجه کرده‌اند.»

«خیلی کارها.» خانم کارن مرا از رفتن به مسابقه قایقرانی
منع کرده . اما این مجازات بخاطر عملی که امروز کردم نبود .
«چطور؟ تورا بخاطر غش مصنوعی تنبیه نکرده‌اند؟»

ماری گریه کنان گفت : «نه مادر بزرگ من واقعا غش کردم .
ولی اتفاقات دیگری در این مدرسه رخ میدهند که مرا می‌ترسانند»
- «چه اتفاقی؟»

- «نمیتوانم بگویم.»

مادر بزرگ با حیرت پرسید : «چرا؟»
ماری با حالتی قهرآلود گفت ، «چون میدانم شما از آنها
جانبه‌اری خواهید کرد.»

خانم تیلفورد که اندکی آزرده خاطر شده بود گفت : «بسیار خوب

حالا به اطاق خودت برو و برای صرف شام حاضر شو.»

- «میدانید جریان امروز چه بود؟ خانم مارتا با عمه اش دعوا

مینکردند و راجع به چیزهایی حرف زدند که دوستان من ایولین ،
یکی آنها را شنیده‌اند، بخاطر همین يك امر جزئی اطاق ماسه نفر

شایعه

را از هم جدا کردند . «

«این بتوجه ربطی دارد ؟ من که حتی از يك جمله حرف تو سر در نیاوردم.»

ماری بالحنی حق بجانب جواب داد: «آنها ماهه نفر را از هم جدا کردند و گفتند که نمیتوانیم پیش هم باشیم. آنها می ترسند که ما نزدشان باشیم . مادر بزرگ آنها از شمامی ترسند . خانم کارن و مارتا . از شمامی ترسند .»

خانم تیلفورد بصورت نوه اش خیره شد و گفت: «ماری تو بچه هستی و نباید چنین حرف هائی بزنی . آخر معلمین تو چرا باید از من بترسند؟ یعنی من آنقدر پیرزن بدجنسی هستم؟»

«آنها می ترسند که مباداشما از قضیه آنها آگاه شوید.»

«از چه قضیه ای؟»

ماری شانه هایش را بالا انداخت و گفت : «از بعضی چیزها بله ... بعضی چیزها . می ترسند که ما چیز هائی بدانیم و بشما گزارش بدهیم .»

«آه ماری، برو ، برو مرا خسته کردی .»

ماری از جابربخاست و در حالی که بطرف در اطاق میرفت گفت :

«بسیار خوب اما بدانید که خیلی چیزها در آن مدرسه رخ میدهد. و آنها می ترسند که من از رازشان خبر دار شوم و بشما هم بگویم .»

«دخترم هر کس در زندگی خود اسراری دارد . بما چه مربوط است ؟»

ماری دوباره برگشت و آرامی گفت: «اما آنها اسرار عجیبی دارند

پکی وایولین از پشت در اطاق شنیده بودند ، که عمه مارتا به خانم مورتارمی گفت که وی نسبت به ازدواج پسرعمو جو و کارن حسادت می کند .

- ماری، دیگر چنین چیزهایی را تکرار نکنی .

- اما مادر بزرگ این حقیقت دارد. عمه خانم مارتا با او گفته بود که عادتش غیر طبیعی است .

- چه گفتی !؟

ماری شانه هایش را بالا انداخت و گفت: من نمیدانم. فقط دارم حرفهایی را میزنم که خانم مورتار به خانم مارتا زده و گفته است که او از طفولیت هم همین عادت را داشته و این عادت غیر طبیعی است .

- ماری تو چقدر مرموز شده ای . چه عادتت؟ چه چیزی؟

ماری که دریافته بود جهت درستی را در پیش گرفته است و عنقریب بمنظور خود خواهد رسید، ادامه داد: مادر بزرگ ، البته بمن مربوط نیست، اما عمه خانم مورتار مرتباً به خانم مارتا میگفت .. حسادت میکند که چرا پسرعمو جوزف با خانم کارن نامزد شده .. و حتی امروز با گوش خود شنیدم که همین خانم معلم یعنی مارتا به جوزف می گفت از تو نفرت دارم بعد هم افزود که حسود و غیرتی است. - چشم روشن ماری، حرف های قشنگی یاد گرفته ای.

- مادر بزرگ اینها حرفهایی بود که خود خانم مارتا زد. يك مرتبه هم شنیدم که او در اطاق خانم کارن گریه میکرد و می گفت که چرا ازدواج می کند و کارن هم او را دلداری داد و گفت که شاید هم ازدواج نکند .

-تو چطور این چیزها را فهمیدی ؟
- آخر آنها خیلی بلند صحبت میکردند و صدایشان خواه
ناخواه بگوش ما میرسید. چون اطاق آنها درست جنب اطاق ما
میباشد .

خانم تیلفورد با حیرت پرسید: اطاق ، اطاق چه کسی؟
- اطاق خانم کارن، اگر باور نمیکنید از هم اطاقی های من
یکی وایولین بپرسید تا بدانید که ما واقعاً صدای آنها را شنیده ایم
هر وقت که ما بخواب میرویم خانم مارتا به اطاق خانم کارن میرود
و مدت زیادی بدون آنکه چراغ را روشن کنند همانجا میمانند .
فکر میکنم بهمین دلیل است که قصد دارند ما را از سر باز کنند، بخصوص
مرا.. چون صدایشان بگوش ما میرسد. فهمیدید ؟

بهمین دلیل است که اطاق ما را عوض کردند . اینجا نه
پانسیون است ، نه مدرسه شبانه روزی . همیشه مرا تنبیه ...
خانم تیلفورد بدون آنکه بی مفهوم سخنان نوه اش برده باشد
بخيال آنکه سخنان وی ، معلول خستگی اعصابش است ، گفت ،
- ماری آنها حق دارند تو را بخاطر استراق سمع تنبیه کنند. خوب ،
شایعه سازی دیگر کافیست . شام حاضر شده . برو دست و صورتت
بشو .

ماری با هستگی گفت : من چیزهای دیگری هم شنیده ام .

-چه ؟ چه گفتی ؟

-بله مادر بزرگ . من چیزهای دیگری هم میدانم .

-چه چیزهایی ؟

-چیزهایی خیلی بد .

شایعه

خانم تیلفورد با نفهمی گفت: خوب، پس بگوتانم هم بدانم
-ولی نمیتوانم. خجالت میکشم.
-ماری دیگر داری مرا عصبانی می کنی. اگر میخواهی حرفی
بزنی جان بکن زودتر بگو.
ماری تمجیح کنان اظهار داشت: آخر خجالت می کشم با صدای
بلند بگویم.

-ماری هیچ موضوع وحشتناکی وجود ندارد که تو از آن
ابا کنی. یا حقیقت را بگو یا خاموش باش.
-سیار خوب اتفاقاتی افتاده است که من از هیچ کدام آن سردر
نمی آورم. اما خیلی وحشتناک است. خانم کارن و مارتا شبها باهم
دعوای میکنند. یکی هیج میکشید و دیگری جنک میکند و سرو صدا
هائی تولید مینمایند که باعث هراس ما میشوند.
-سرو صدا؟ لابد آدم می کشند. نیست؟

-نه مادر بزرگ. ما چیز هائی هم بچشم خود دیده ایم. چیز هائی
خیلی مضحک و عجیب و باور نکردنی اسرتان را جلو بیاورید تا در
گوشتان بگویم.

-چرا میخواهی در گوشم بگوئی؟

ماری روی نیمکت جست و دهانش را جلو گوش مادر بزرگش
نهاد و به نجوا کردن پرداخت و گفت که خانم کارن و مارتا را در حالی
دیده اند که هر دو روی تخت خواب ..

ماری هنوز حرفهای خود را به اتمام نرسانده بود که مادر
بزرگش با تنی لرزان او را ساکت کرد و با صدای مرتعش گفت:
-ماری آیا میدانی که چه داری میگوئی؟

ماری بی آنکه پاسخی بدهد همچنان بحرف زدن پرداخت
و گفت که چطور بچشم خود دیده گاهی اوقات خانم کارن و سپس مارتا
بادهان .. یادست .. ویا ..

رنگ مادر بزرگ بسپیدی گرائید و سرش بدوران افعاد، با
وحشت دست ماری را گرفته و اورا عقب کشید و گفت، دیگر کافیست
ماری، آیا آنچه را که میگوئی حقیقت دارد؟

— بله، بخد هرچه که گفتم واقعاً حقیقت داشت من که هیچ
از این عملیات سردر نمی آورم. اگر شما باور نمیکنید از پیگی و ایولین
هم پرسید. آنها هم دیده اند.

خانم تیلفورد پس از چند لحظه تردید، ازجا برخاست و بقدم
زدن در طول و عرض اطاق پرداخت. او دیگر گوشش بجائی بدهکار
نبود. ناقوس هشیاری در مخپله اش طنین انداز گشته و هر قدر فکر میکرد
بیشتر بخود می لرزید.

ماری همچنان رشته سخن را ادامه داده و می گفت: بله مادر
بزرگ. چون اطاق ما جنب اطاق آنهاست بی اختیار صدای آنها را
میشنویم و یا چنین مناظری عجیب می بینیم. مادر بزرگ من می ترسم.
خواهش می کنم مرا بمدرسه نفرست.

مادر بزرگ افکشت حیرت بدندان گرفته و نگاهی به نوه اش
انداخت و گفت: نه، نه، تو دیگر به آن مدرسه نخواهی رفت.
ماری که خود را حیرت زده نشان داده بود پرسید: آیا
راست میگوئید؟

— بلی، من راست می گویم و تو دیگر به آن مدرسه نمی روی.
ماری پیش رفت و خود را بگردن مادر بزرگش آویخت و گفت:

شایعه

شما زیباترین و مهربان‌ترین مادر بزرگ دنیا هستید. آیا از
از دست من عصبانی نمی‌باشید؟

- خیر، حالا به اطاق خودت برو و آماده صرف شام باش.
ماری، مادر بزرگش را بوسید و از اطاق بیرون رفت.
خانم تیلفورد لحظاتی چند در وسط اطاق ایستاد، آنگاه با هستگی
عینک خود را بر چشم نهاد و بعد گوشی تلفن را برداشت و بشماره
گیری پرداخت.

وقتی که رابطه برقرار شد. بملایمت پرسید، الو؟ آیا
خانم کارن تشریف دارند؟. چطور؟ مهم نیست بعداً تلفن می‌زنم
آن زن گوشی را سر جایش گذاشت و بعد شماره دیگری را
گرفت و گفت: الو، دکتر جوزف؟ خودت هستی جو؟ منم تیلفورد
همین الان به خانه من بیا چون کار مهمی دارم. بله خیلی مهم است.
باید فوراً تورا ببینم.

دکتر جوزف از آنسوی سیم پرسید: چطور شده خانم
تیلفورد؟

- الان نمی‌توانم بگویم. باید حضوراً با تو حرف بزنم ..
نه، ابدأ راجع به غش کردن ماری نیست. فقط از بعضی جهات با
ماری رابطه دارد.

دکتر اظهار داشت که تا یک ساعت دیگر به آنجا میرود و
خانم تیلفورد گوشی را سر جایش نهاد و بعد شماره تلفن یکی از
دوستانش را که خانم مون مادر ابولین بود، گرفت و پس از برقراری
رابطه گفت:

شایعه

- الو ، میریام ؛ من هستم تیلفورد . باید بوالدین تمام
کودکانی که در مدرسه کارن-رایت تحصیل می کنند ، اطلاع بدهیم
نافرزدان خودرا بخانه ببرند .. چرا ؛ گوش کن خیلی تکان دهنده
است . ایولین و ماری دیده اند که ...

فصل پنجم

ماری کف اطاق دراز کشیده و مشغول بازی شطرنج بود. نور خورشید بدرون اطاق نفوذ کرده و آنجا را روشن و گرم ساخته بود.

مستخدمه در حالی که دو عدد چمدان در دست داشت داخل گشت. و نگاه آزرده‌ای به ماری انداخت و گفت، گوش کن. مواظب باش، که پیژامه سبز تو را بپوشد.

ماری از جابر خاست و پرسید، چه کسی پیژامه مرا بپوشد؟

مستخدمه جواب داد، مگر نمی‌دانی؟ چرا گوشه‌ایت را باز نمی‌کنی؟ همکلاس تو روزالی باینجا می‌آید و شب را همین‌جا و در همین خانه خواهد خوابید.

ماری با حیرت پرسید: ولی چرا؟
- دخودم هم نمی‌دانم. مادر بزرگ تو دیشب تلفناً با نیویورک

شایعه

تماس گرفت. سه دلار و هشتاد و پنج سنت پول تلفن شد. و با مادر روزالی که برای گردش به نیویورک رفته است گفتگو کرد و نمیدانم چه چیزهایی به او گفت که مادر روزالی خواست دخترش بیدرنک از مدرسه بیرون بیاید و امشب نزد ما بماند تا وی از نیویورک برگردد و روزالی را با خودش ببرد.

«که اینطور. پس روزالی امشب نزد ما میماند و بعد مادرش برای بردن او میآید.»

«بله و ضمناً نفهمیدم مادر بزرگت به والدین دخترها که در مدرسه تحصیل میکنند چه گفت، که همه فرزندان خود را از آن مدرسه شبانه روزی بیرون میآورند.»

ماری نفس راحتی کشید و مستخدمه بر اثر شنیدن صدای زنگ در منزل از اطاق بیرون رفت.

شخصی که زنگ زد کس دیگری نبود غیر از روزالی. همان دختر بچه‌ای که از ماری می‌ترسید چون وی دستبند یکی از دخترها را در مدرسه دزدیده بود و ماری از این موضوع آگاه شده و مرتباً او را تهدید میکرد که اگر بخواسته‌اش عمل نکند رازش را فاش مینماید و می‌گوید که او دزد است.

مستخدمه روزالی را داخل کرد و پالتو او را برچوب رختی آویخت. و بعد پرسید: «خوب روزالی آیا حمام کرده‌ای؟»
روزالی جواب داد: بلی و من دیشب حمام کردم.

— خوب بیا باز هم خودت را بشو، مادرت فردا برای بردن تو می‌آید.

شایعه

- «خیلی ممنونم»

مستخدمه روزالی را داخل اتاق ماری کرد و بعد خودش بیرون رفت .

ماری پشت تخت خواب پنهان شده بود و بطور ناگهانی صدای گربه از خود در آورد . بطوریکه روزالی جینی کشید و از جای جست ولی با دیدن ماری گفت : آه ، تو هستی . مرا ترساندی .

- خوب ، چطور شده ؟

- « ببینم ماری آیا این جریان مدرسه را شنیده‌ای؟ خیلی عجیب است؟

ماری سؤال کرد: چه چیزی عجیب است ؟

روزالی روی تخت نشست و اظهار داشت: نمیدانم اما مثل اینکه همراه از مدرسه بیرون آورده‌اند. ببینم آیا واقعاتواز جریان بی اطلاع هستی؟

ماری خودش را به نفهمی زده و گفت : بله . آخر چطور شده؟

- « چقدر میدهی بگویم؟

- « روزالی تو خیلی زرنك هستی. بعد از این که دیروز من از مدرسه فرار کردم، چه اتفاقی رخ داد ؟

- یعنی تو از هیچ چیز اطلاع نداری ؟

ماری جواب داد : من همینقدر میدانم که دیشب مادر بزرگم تلفنی با مادر تو در لیوریوک صحبت کرده و باعث شده تو را

از مدرسه بیرون بیاورند. امشب نزد ما خواهی ماند اما کاش ایولین بجای تو می آمد.

روزالی اظهار داشت : اما اصل جریان از چه قرار است؟
هکی ، هلن ، ایولین ولویزرا هم آمدند و از مدرسه بردند .
آیا فکر میکنی طاعون و یا مرض دیگری در آن مدرسه شیوع یافته ؟

- « بهیچوجه یعنی واقعاً تو از علت امر بسیخبر هستی ؟

ماری گفت : ببینم اگر پای تورا هم بمیان کشیده باشم چکار می کنی؟

- « در مورد چه؟ نمی فهمم.

- « فرض کنیم که من گفته باشم این راز را از دهان تو شنیده ام .

روزالی با حیرت گفت : ماری تو نمی توانی از قول من داستان اختراع کنی . آیا چیزی از طرف من بمادر بزرگت گفته ای ؟

- شاید.

- « چطور؟ »

- « چیزی از قول تو گفته ام که باعث شده، همه بچه های خود را از آن مدرسه در آورند .

روزالی از جابربخاست و اظهار داشت : بسیار خوب. پس حالا که اینطور شد من نزد مادر بزرگت میروم و حرفهایت را تکذیب

شایعه

می‌کنم. هر حرفی که از قول من زده باشی مهم نیست. میدانم که قصد داری مرا بدردسر بیندازی، اما نمی‌توانی.
آن دختر پس از ادای این حرف بسطرف در رفت.
ماری گفت:

- صبر کن تا من هم با تو بیایم.

- تو دیگر چرا؟

- چون میخواهم جریان دزدیدن دستبند طلای (هلن بورتون) را که در مدرسه گم شده بود برای مادر بزرگم تعریف کنم.

روزالی بطور ناگهانی نشست و پرسید: که بعد چطور بشود؟

- میگویم که تو آن دستبند را دزدیده بودی.

- دخفه شو. من هیچوقت چنین کاری نکرده‌ام.

- چرا، بیهوده انکار نکن.

روزالی با چشمانی اشک‌آلود گفت: تو مرا بزانو درآوردی تو همیشه ترتیب کارها را بنفع خودت میدهی.

- روزالی فکر می‌کنم بهتر باشد همین الان نزد مادر بزرگ بروم و جریان را برایش بگویم. آنوقت مادر بزرگ به پلیس تلفن میزند و پلیس دنبال تو می‌آید. آنوقت تا عمر داری تو را بزندان می‌اندازند و شکنجهات می‌دهند و وقتی که کاملاً پیر و فرسوده شدی و چشمهایت دیگر جایی را ندیدی. تو را آزاد می‌کنند، آنهم با این ترتیب که علامت بزرگی بر پشت تو مهر می‌نمایند تا همه بفهمند دزد هستی و تا آن زمان

شایعه

پدر و مادر تو خواهند مرد و هیچ جایی برای زیستن نخواهی داشت
و مجبور میشوی گدائی کنی...

روزالی حرف ویرا برید و گفت: من چیزی ندزیده‌ام.
آن دستبند را بامانت گرفته بودم و میخواستم پس از بازگشت از
سینما آنرا پس بدهم، هیچ قصد نداشتم که...

- هیچیکس این حرفها را باور نخواهد کرد. آنهم
پلیس. روزالی تو یک دزد عادی هستی و دزدها همیشه عذری
می‌آورند. سر و صدا نکن والا همه اهالی خانه اینجا جمع
می‌شوند.

روزالی ملتسانه پرسید: پس جریان دستبند را بکسی
نخواهی گفت؟ بگو که نخواهی گفت.
- خوب، من دروغگو هستم؟
- «خیر».

- پس این حرفها را تکرار کن: در مقابل شما زانورده و
طلب بخشش می‌کنم.

روزالی این جمله را تکرار کرد و ماری افزود: خوب
حالا بگو: من، روزالی ولز، از این لحظه ببعد جزو باند ماری
تیلفورد هستم و هرچه او بگوید انجام میدهم و دستوراتش را
اطاعت میکنم.

روزالی گفت: نه ماری، من این حرفها را نمیزنم
چون...

ماری بطرف در رفت و آن دختر بچه داد زد: ماری، نه

شایعه

خواهش میکنم.

- «پس سوگند بخور،

- «سوگند میخورم که هرچه تو بگوئی اطاعت نمایم

- «خوب. حالا شد.»

فصل ششم

صدای زنگ در منزل بصدادرآمد و لمحهای بعد خانم تیلفورد وارد اطاق گشت . و خطاب به میهمان کوچک خود گفت : سلام روزالی. حالت چطور است؟
- د متشکر خانم .

ماری متبسمانه گفت : این روزالی روز بروز چاقتر می شود .

صدای زنگ در بگوش رسید و خانم تیلفورد سرش را برگرداند و گفت: این حتماً دکتر جوزف است. ماری با روزالی به اطاق کتابخانه برو . قدری شیر و میوه روی میز قرار دارد. ماری در حین خروج از اطاق گفت مادر بزرگ حرفهای پسر عمه جوزف را باور نکنید. او خواهد گفت که من باید دوباره به مدرسه برگردم و یا واقماً غش نکرده بودم .

در آپارتمان باز شد و ماری بسرعت از در دیگر بیرون

رفت. دکتر جوزف داخل گشت و گفت، سلام خانم تیلفورد. می بینم که ماری به خانه آمده.

خانم تیلفورد به يك صندلی اشاره کرد و اظهار داشت : سلام جو. بنشین. آیا ویسکی میل داری.

« بد نیست . خوب آیا بازسرتان درد گرفته؟

پیر زن لیوانی ویسکی ریخته و پاسخ نفی داد و دکتر گفت : اگر سرتان درد گرفت داروهای خوبی برای رفع آن وجود دارد .

« بله میدانم . جو ، چند هفته است که تو را ندیده‌ام یکشنبه گذشته (آگاتا) را برای دعوت تو بشام فرستادم. اما تو را پیدا نکرده بود.

« بله خیلی کُرد داشتم.

« ببینم آیا حالا مزاحم تو شدم ؟

« نه . کاری نداشتم ، این روزها وضع بیمارستان هم خیلی خراب است، نه آزمایشگاه مرتبی دارد و نه اطاقهای تمیز. اما مادر بزرگ فکر نمیکنم مرا برای صحبت راجع به کارهایم خواسته باشید. چطور شده؟ آیا اتفاقی رخ داده؟

خانم تیلفورد اظهار کرد : من ... من میخواستم مطالبی برایت بگویم .

« خوب. پس بفرمائید بگوئید.

« جوزف، گفتن این حرف خیلی مشکل است.

« چطور شد ؟ آیا از بابت ماری ناراحت هستید ؟ حدس

می‌زنم که او بدین جهت از مدرسه گریخته تا بشما بگوید که در

شایعه

مدرسه غش کرده بود ولی کسی اعتنايش نکرد . این دختر خیلی حقه باز و ...

خانم تیلفورد حرف دکتر را برید و گفت : بله جریان غش کردن را شنیدم اما این آن چیزی نیست که مرا ناراحت ساخته .

دکتر با آرامی پرسید : آیا گرفتاری پیش آمده؟

« ماهمه بدر دسرافتادیم . دردسری بسیار وخیم .

« ما؟ منظورتان از ما چیست؟ من که کاملاً سر حالم .

« آخرین باری که خانم کارن را دیدید چه موقع بود؟

« امروز . چطور مگر؟

« آه ، از ساعت هفت بعید او را ندیده‌ای؟

دکتر با حیرت سؤال کرد : مگر از ساعت هفت بعید چه

اتفاقی رخ داده؟

« جوزف مدت مدیدی است که تو با خانم کارن نامزد

شده‌ای .

« آه خودتان را حاضر کنید تا در عروسی من شرکت

نمائید . تصمیم داریم جشن عروسی خود را همین جا برگزار کنیم .

من نمیخواهم در مدرسه عروسی نمائیم . خانم تیلفورد با هستکی

پرسید : چرا خانم کارن اینقدر در تعیین تاریخ عروسی دقیق شده؟

« تصمیم به ازدواج آنقدرها هم ناگهانی نبود . کار مدرسه

گرفته و عمه خانم مارتا هم میرود .

« بله شنیده‌ام که مارتا عمه‌اش را بیرون کرده .

« بیرون کرده‌اند؟ نمیدانم . شاید . اما بهر حال .

شایعه

مارتا و کارن خیلی زحمت می‌کشند تا مدرسه را اداره کنند . اما امیدوارم پس از عروسی من با کارن کارها بهتر شوند .

خانم تیلفورد با هستگی پرسید : جوزف آیا بنظرتو این احمقانه نیست که آنها بطور ناگهانی تصمیم گرفته‌اند آن عمه پیر و بی‌آزار را از سر باز کنند ؟

- دگوش کنید . من سر از حرفهای شما در نمی‌آورم . لیلی مورتار زن بسیار بدجنس و کینه‌جوی بود و همه از دستش بترسیدند . بمقیده شخص من ، خانم مارتا و کارن خیلی خوب کرده‌اند که او را از سر باز نمودند . اصلاً بیاچه مربوط است ؟ اگر فرار باشد که دل کسی بسوزد . قبل از همه باید دل خانم مارتا بسوزد که اینطور عمه‌اش را بیرون کرده .

خانم تیلفورد ناگهان گفت : جوزف تو نباید با کارن ازدواج کنی !

- دچه ؟ .. چرا نباید من با کارن ازدواج کنم ؟

- زیرا او يك عيب بزرگی دارد ... خیلی وحشتناك است . صدای زنگ در برخاست و خانم تیلفورد ، عینکش را بر چشم نهاد . دکتر گفت : گوش کنید من اجازه نمیدهم به همسر آینده‌ام توهین کنید .

- من دلیل کافی برای ابراز این حرف دارم .

صدای زنگ . طولانی و رسا شنیده شد و خانم تیلفورد دادزد ، آگاتا بین کی در میزند .

مستخدمه برای گشودن در رفته و لمحهای بعد کارن و مارتا سرپرست‌های مدرسه داخل شدند . کارن پرسید : آیا خانم تیلفورد

درخانه است؟

« بلی خانم. بفرمائید.»

خانم تیلفورد که فهمیده بود این دو مهمان تازه وارد کیستند گفت: من راضی نیستم این زن‌ها پا به خانه‌ام بگذارند.

دکتر جوزف با عصبانیت پرسید: منظورتان از این حرف چیست؟

« من راضی نیستم این‌ها به خانه‌ام داخل شوند.»

دکتر کلاهی را برداشت و گفت: بنا بر این من هم اینجا نخواهم ماند. در همین لحظه کارن و مارتا از دنبال مستخدمه وارد اتاق شدند. و کارن با دیدن دکتر در آنجا سر جایش ایستاد و دستها را بر چشموهایش نهاد و با حیرت پرسید: جو، آیا این شوخی است یا خواب می‌بینم؟

مارتا جلو رفته و مقابل خانم تیلفورد قرار گرفت و گفت: « ما آمده‌ایم بفهمیم که دلیل این کارهای شما چیست؟»

دکتر با حیرت و نفهمی نگاهی بر همه آنها انداخته سپس نامزدش کارن بوسید و پرسید: آخر موضوع از چه قرار است؟

« خیلی احمقانه است. خیلی، آخر چرا این کار را کرده؟»

دکتر جوزف سؤال کرد: راجع به چه حرف می‌زنید آخر منظورتان چیست؟

خانم تیلفورد نگاهی بر آن دو معلمه انداخت و گفت: خالمها شما نمی‌بایستی به اینجا می‌آمدید.

دکتر دوباره پرسید: ولی آخر چه شده؟ چه اتفاقی

رخ داده ؟

کارن گفت : عزیزم من بتو تلفن کردم اما نبودی مگر
این خانم تیلفورد بشما نگفته اند؟

- خیر، هیچکس حرفی بمن نزده. اصلا من سرا از این حرفهای
مرموز در نمی آورم کارن تو بگو که چه شده ؟

کارن دهانش را گشود تا حرف بزند اما منصرف شده و سرش
را تکان داد. دکتر رو به مارتا کرد و گفت: مارتا تو بگو ، آخر
چه شده ؟

مارتا باخشم و غضب گفت : يك عده دیوانه زنجیری آزاد
شده اند. ما خودمان هم نمیدانیم چرا این اتفاق رخ داده.
- آخر چه شده؟

کارن جواب داد ، ما اول نمیدانستیم که جریان از چه
قرار است . چون هیچکس حرفی بما نمیزد و چیزی بما
نمی گفت .

مارتا داخل صحبت شد و اظهار داشت، خودم الان برایتان
میگویم و ببینید آیا این مسخره نیست. هنگام ظهر راننده خانم
(مون) به مدرسه آمد و گفت که ایو این باید بیدرنگ به خانه فرستاده
شود. سر ساعت هفت و سی دقیقه خانم (بورتون) به مدرسه آمد و
گفت که میخواهد دخترش را از مدرسه شبانه روزی ببرد و خواست
که اثاثه اش را تحویل دهیم و بعد گفت که تا بستن اثاثه باتفاق
دخترش، در بیرون منتظر میماند ، چون حاضر نیست قدم به يك
چنان مکانی بگذارد . پنج دقیقه بعد هم پیشخدمت ولز آمد و
روزالی را برد.

شایعه

دکتر باچشمانی از حدقه درآمده پرسید، ولی آخر چرا؟
«نمیدانم. مدرسه مبدل به تیمارستان شده و مردم هر آن
در رفت و آمد بودند و فرزندان خود را می‌پردند و حتی اظهار
میداشتند که چرا باید می‌گذاشتند دخترهایشان در آن پانسیون و
مدرسه شبانه‌روزی تحصیل کنند!»

کارن با آه-تگی دست نامزدش را چسبید و اظهار داشت: تا
آنکه بالاخره خانم (راجرز) جریان را بما گفت.
- «آخر چه؟ چه جریانی؟...»

کارن گفت، اینکه ... اینکه مارتا و من ... مارتا و من
عاشق هم هستیم ... که ما تمایل اخلاقی به جنس موافق داریم ..
بله، همین خانم تیلفورد گفته که ما دو زن، من و مارتا با هم
رفیق هستیم.

دکتر لحظاتی چند بصورت نامزدش خیره شد، سپس با
چشمانی از حدقه درآمده و دهانی نیمه باز بطرف پنجره رفت و
عاقبت رو به خانم تیلفورد کرد و پرسید، آیا شما چنین حرفی
زده‌اید؟

- «بله و من این حرف‌ها را به مادر اطفال زدم.

- «خانم آیا مریض هستید؟»

خانم تیلفورد جواب داد، خیر. خودتان بهتر می‌دانید که
مریض نیستم.

دکتر جوزف آب دهانش را قورت داد و گفت، پس،
چرا يك چنین حرف زشتی زده‌اید؟ این اتهام چه معنی
دارد؟

شایعه

خانم تیلفورد با آرامی جواب داد: این اتهام نیست . بلکه حقیقت دارد .

کارن با عصبانیت پرسید : پس فکر می کنید این حرف حقیقت دارد ؟

مارتا هم با خشونت داد زد ؛ این زن دیوانه احمق ، پست هر...

کارن حرف دوستش را برید و گفت : خانم تیلفورد آیا خودتان می فهمید که چه می گوئید؟

خانم تیلفورد پاسخ داد : بلی من خوب میدانم که چه می گویم و...

مارتا داد زد : شما هیچ نمی فهمید . هیچ . هیچ .

خانمها من بشما ناسزا نمی گویم و اجازه هم نمیدهم که بمن توهین شود . بعبارت دیگر من درشان خود لمیدانم که حتی جواب سلام همارا هم بدهم .

کارن مایوسانه پرسید : جوزف این زن چه میگوید ؟ آخر منظورش چیست ؟ او و سایرین نسبت بما چه نظری دارند ؟

مارتا با صدای آرام چنانکه گوئی با خود حرف می زند گفت: ما بازیچه شده ایم، بازیچه دست عده ای دیوانه، خیلی وحشتناک است . خانم نمیدانید چرا ما اینجا آمده ایم ؟ انتظار داشتید همینطور دست روی دست بگذاریم و اقدامی نکنیم؟ انتظار داشتید که بگذاریم اینطور با ما بازی شود؟

خانم تیلفورد گفت : خانم این حرفها برای هیچیک از ما

فایده‌ای ندارد .

دگوش کنید، گوش کنید خانم چه می‌گوید . این حرفها فایده‌ای ندارد ! مسخره‌است. خانم، شما با عروسك بازی نمی‌کنید. ما انسان هستیم. می‌فهمید؟ شما دارید با جان ما بازی می‌کنید . با زندگی ما. این برای ما خیلی مهم است. فهمیدید؟

خانم تیلفورد برای نخستین بار با لحنی خشمگین گفت :
« بله خانم می‌فهمم و خیلی بیش از اینها هم می‌فهمم . شما هم داشتید، با زندگی يك مشت بچه بازی می‌کردید و بهمین جهت بود که من از کارت‌ان جلوگیری کردم. من خوب میدانم که این موضوع در نظر شما و همه ما خیلی مهم است .

دکتر جوزف بالحنی ماتمزده گفت : ولی فکر نمیکنه شما درست فهمیده باشید.

خانم تیلفورد برگشته و خطاب به همه آنان گفت : من میخواستم از این اجتماع جلوگیری کنم، چون ثمری نداشت. شما آمده‌اید بفهمید که آیا من این اتهام را زده‌ام یا خیر. بله ، من این کار را کرده‌ام. حالا که فهمیدید از این خانه بروید. جوزف خیلی متأسفم که این بلا بر سر تو آمد.

دکتر غریب : من احتیاجی به همدری شما ندارم .

« بسیار خوب . نه از دست من کاری برمی‌آید و نه کس دیگر .

« شما با اندازه کافی کار دست دیگران داده‌اید.

مادر بزرگ جواب داد: من کاری را که می‌بایست بشود انجام داده‌ام . این موضوعی است که نباید بچه‌ها را با آن قاطی کرد .

شایعه

ما حاضر نیستیم فرزندانمان تحت نظر معلمه‌های منحرف تربیت شوند .

کارن وحشیانه دادزد: این درست نیست. حتی يك کلمه‌اش هم درست نیست. چرا نمیخواهید بفهمید؟.

خانم تیلفورد با هستگی گفت: خانمها، برای هیچيك از شما نه مجازاتی وجود دارد و نه توبیخی. هیچ مقامی هم نمیتواند شما را بجرم این عمل سرزنش کند چون هر کس صلاح کار خود می‌داند این موضوع بخود شما ربط دارد و بمن مربوط نیست . پس بروید و خودتان آنرا حل کنید.

مارتا با هستگی گفت: شما فکر کرده‌اید که ما از اینجامیرویم. اینطور نیست؟

— د جز این چاره‌ای ندارید.

— د ما هم میتوانیم مقابله به مثل کنیم.

— د این برای شما نهایت حماقت خواهد بود .

کارن سرش را جنباند و گفت: بله شما حق دارید که

بترسید .

تیلفورد جواب داد: کارن من از هیچ چیز نمی‌ترسم.

دکتر جوزف وارد صحبت شد و گفت: چرا، چیزی از عمر شما نمانده و وجدانتان ناراحت است. شما يك اتهام ناروا زده‌اید.

کارن بطرف خانم تیلفورد رفت و گفت: خانم تمام

حرفهای شما دروغ است . ما اینجا آمده‌ایم و از خود دفاع می‌کنیم.

اما دفاع در مقابل چه؟ در مقابل يك دروغ . يك دروغ زشت و وحشتناك .

— د خیلی متأسفم که نمی‌توانم این حرف را باور کنم.

شایعه

دکتر باخشونت گفت : ولی این را که می‌توانید باور کنید. کارن و مارتا هشت سال تمام زحمت کشیدند تا اندوخته‌ای را فراهم نمایند و زمین خریده و ساختمان مدرسه را شروع کردند. مدرسه همه چیز آنها بود. شرف، احترام، اعتبار و آب و نان آنها محسوب می‌شد. اما حالا چه؟ حالا همه اینها از بین رفته‌است. آخر چرا این دروغ بزرگ را گفتید؟ چرا باعث تعطیل مدرسه شدید؟

مارتا بتندی گفت: باشما چه باید کرد؟ باید اقدامی بکنیم. بدانید که ما نخواهیم گذاشت این شایعه گسترش پیدا کند. کاری می‌کنیم که خودتان به پاهایمان بیفتید. خانم ما ادعای شرف خواهیم کرد و بدادگاه شکایت می‌کنیم شما باید تمام این حرفهای خودتان را در دادگاه هم تکرار نمایید.

— نه، این کار را نکنید موضوع را بدادگاه نکشید. چون بضرر خودتان است.

کارن تمسخرکنان گفت : نه خانم، بضرر شماست نه ما.
— گوش کنید ما در فکر حیثیت شما هستیم. خیلی بد کردید که امشب با این طریق به اینجا آمدید و بدتر میشود زمانی که این موضوع بگوش همه کس برسد.

یکمرتبه دکتر جوزف برگشت و گفت، شما بچه دلیلی چنین اتهامی زده‌اید؟ آیا آن دختر بچه، آن ماری دروغگو، این حرف را گفته؟ او گفته که اینها عاشق هم هستند؟

مارتا سرش را تکان داد و گفت : من هم حدس می‌زدم که کار همان بچه باشد و این پیر زن هم حرف او را قبول کرده .

شایعه

کارن دستهایش را بهم حلقه زد و گفت : آه خدای من ماری همیشه از ما نفرت داشت و هیچوقت هم نمیدانستیم چرا. مارنا جواب داد: او از همه کس و همه چیز نفرت داشت. کارن روبه پیرزن کرد و گفت: خانم، نوه شما بچه هیاد و دغلبازی است .

مارنا بتندی پرسید : ماری حالا کجاست ؟ او را به اینجا بیاورید و بگذارید به حرفهایش گوش دهیم.

پیرزن جواب داد: شما نمی‌توانید او ببینید.

دکتر پرسید: ماری الان کجاست ؟

— جوزف، من نمیگذارم نوه‌ام تحت بازرسی قرار گیرد.

— من با او صحبت خواهم کرد.

خانم تیلفورد خطاب به کارن و مارنا گفت : من نمیگذارم ماری دوباره آن حرفهای زشت را تکرار کند . شما آمده‌اید تا از من توضیح بخواهید در صورتی که این من بودم که میبایستی از شما توضیح بخواهم. شما بمن و به ماری حمله کردید . من که از اول گفتم قصد آزار شما را ندارم و هنوز هم بر سر قول خود هستم. شما ادعا می‌کنید که این اتهام صحت ندارد. البته ابراز این سخن از ناحیه شما امری است طبیعی. اما بمقیده من تمام این حرفها صحیح است . خودتان میدانید من تا زمانی که اطمینان حاصل نمی‌کردم، اقدام نمینمودم. تنها چیزی که میخواستم ، بیرون آوردن بچه‌ها از آن مدرسه بود . همین و بس . حالا دیگر همه چیز تمام شده و قول میدهم که هیچ جا و به هیچکس دیگر سخنی از این مقوله نگویم . همین حالا بروید بیرون .

شایعه

کارن ازجا برخاست و با ناامیدی گفت، بسیار خوب .
برویم .

دکتر اشاره کرد که آن زن سر جایش بنشیند و خود بطرف خانم تملفورد رفت و گفت، وقتی دونفر باینجا می آیند باین امید که شما جانشان را نجات دهید ، پس صادقانه ترین کار این است که فرصتی بآنها بدهید تا از خود دفاع کنند. آیا شما زن صادقی هستید ؟

— من همیشه صادق بوده ام .

— پس بگوئید ببینم ماری کجاست؟

پیرزن هس از چند لحظه سکوت . سرش را بطرف پله ها برگرداند و بعد پیش رفته و در را گشود و داد زد ، ماری ، بیا اینجا .

ماری باحالتی دهشت زده و پریشان از اطاق پائین پله ها بیرون آمد و مادر بزرگش او را بطرف يك صندلی برده و گفت ، خوب . حالا بنشین و هیچ حرکت نکن .

مارتا بی آنکه لبهایش را تکان دهد گفت، اورا وادار سازید تا حقیقت را بگوید. دکتر جوزف مقابل ماری زانو زد و اظهار داشت : گوش کن ماری . هر کس در زندگی دروغ می گوید بعضی مواقع انسان مجبور میشود اما سایر اوقات اجباری ندارد که دروغ بگوید. من خودم هم بارها دروغ گفته ام و هیچوقت نشده که در صورت لزوم ، حرف خود را تکذیب نکنم و حقیقت را نگویم.

ماری این حرفها را بدین جهت می زنم چون میخواهم سئوالی از تو بکنم . بیش از اینکه جوابی بدهی، خواستم بگویم که اگر

شایعه

درو... که اگر قبلا اشتباهی کرده‌ای، حالا از این فرصت که بدست آمده استفاده کن و حقیقت را بگو. بدان که هیچکس تو را تنبیه نخواهد کرد. ماری بالحن ملایم و معصومانه گفت: چشم پسر عم و جو. - بسیار خوب. پس شروع می‌کنیم، آیا آنچه را که راجع به خانم کارن و خانم مارتا به مادر بزرگت گفته‌ای حقیقت داشته؟

ماری بیدرنک جواب داد: «آه، بلی.»
کارن آهی کشید. و مارتا مشت خود را گره کرده و پشت به بچه ایستاد. دکتر تبسمی بر لب رانده و بصورت ماری خیره شد و گفت: بسیار خوب ماری. حالا به جزئیات امر می‌پردازیم.
خانم تیلفورد پیش رفت و اظهار داشت: او که همه چیز را گفت، دیگر چه میخواهید؟

دکتر جواب داد: خیر خانم. شما جریانی را شروع کرده‌اید و من میخواهم آنها را تمام کنم. ماری حاضر سعی به چند سؤال دیگر جواب بدهی؟

- «بله پسر عم و جو»
- «بگو ببینم چرا از خانم کارن و مارتا نفرت داری؟»
«آه اینطور نیست و من آنها را دوست دارم، آنها هستند که از من بدشان می‌آید.»

- «چطور میدانم که از تو بدشان می‌آید؟»
ماری با هستگی پاسخ داد: «تو هر چه که می‌شود بگو مرا می‌چسبند، بخاطر هر چیزی مرا تنبیه می‌کنند.»
- «چرا اینطور می‌کنند؟»

شایعه

ماری تمجمع کنان اظهار دامت: چون ... چون آن‌ها ...
آه مادر بزرگ .. من ... دکتر گفت: بسیار خوب از این سؤال صرف نظر
می‌کنیم، آیا دیروز هم تنبیه شدی؟
- بله، فقط بدین جهت تنبیه شدم که پگی و ایولین از پشت
حرفهای آنها را شنیده بودند.

کارن به تندی گفت: « این دروغ است.»
دکتر جواب داد: ساکت باشید. خوب ماری، آن بچه‌ها
چیزی شنیده بودند؟

« که خانم مورتاربخانم مارتا گفته است. او احساسات عجیبی
در مورد خانم کارن دارد و این عادت است غیر طبیعی. بخاطر
همین بود که ما را تنبیه کردند و ...
کارن پیش رفت و گفت: « تو بخاطر این موضوع تنبیه
نشدی.»

خانم تیلفورد پیر رو به مارتا کرد و گفت: خوب حالا چه
می‌گوئید خانم؟

مارتا جواب داد: عمه من زن احمقی است و آنچه را که
گفت فقط برای رنجاندن من بود و او هیچ منظور خاصی نداشت.
ماری ادامه داد: بله پسر عموجو. خانم مورتار گفته است که هر
وقت شما به مدرسه می‌روید، خانم مارتا حسودی می‌کند و ضمناً
مایل نیست کارن با شما ازدواج کند.

مارتا با ناراحتی خطاب به دکتر گفت: این بچه، این بچه
دارد جزئیات عادی و اختلافات خانوادگی را بمیان می‌کشد.

ناگهان مارتا حرف خود را قطع کرد و رو به ماری نموده و پرسید

- ببینم تو این چیزها را از کجا فهمیدی؟

« نمیدانم همه بچه‌ها حرفهائی می‌زدند و شبها وقتی که خانم مارتا به اطاق خانم کارن می‌رفت . صدایشان بگوش مامی رسید. گاهی مواقع صداهای عجیبی از اطاق بگوش ما می‌رسید که متوحش میشدیم. صداهائی مثل... مارتا دادزد: خفه شو.

کارن بتندی گفت: نه، نه، ادامه بده. بگو ببینیم چه صداهائی شنیدی :

ماری عاجزانه رو به مادر بزرگش کرد و گفت : مادر بزرگ ، من ..

خانم تیلفورد رو به دکتر کرد و اظهار داشت : فکر نمی‌کنید کافی باشد؟ می‌خواهید این بچه همه چیز را رک و صریح بگوید ؟

دکتر با بی‌اعتنائی گفت : ماری ادامه بده.

« نمیدانم فقط صداهائی؟ می‌شنیدیم . »

« ولی چه صدائی؟ چرا متوحش شدی : »

ماری با نومییدی جواب داد: نمیدانم. چیزهائی هم دیده‌ایم. يك

شب آنقدر سروصدا تولید شد که من فکر کردم شخصی مریض شده و آه و ناله می‌کند و بهمین جهت از سوراخ کلید اطاق آنها بداخل نگاه کردم و متوجه شدم که این دو خانم همدیگر را می‌بوسند و حرفهائی می‌زنند که خیلی...

مارتا رو به پیر زن کرد و گفت : این بچه ... این بچه مریض است.

کارن پیش رفت و گفت : دوباره از او بپرسید که ما را

چگونه دیده.

دکتر پرسید: تو چگونه خانم کارن و مارتا را در حال انجام این عمل... دیدی؟
ماری بریده بریده جواب داد: من... من...
مادر بزرگش گفت: ماری آنچه را که در گوش من گفتی،
به آنها هم بگو.

« بسیار خوب. شب بود و من پشت در اطاق خم شده و از سوراخ کلید، داخل را تماشا می کردم که دیدم...
کارن با فریاد گفت: در اطاق من سوراخ کلید ندارد!
خانم تیلفورد تکانی خورد و با حیرت پرسید: چه گفتید؟
«در... اطاق... من... سوراخ... کلید... ندارد.»
ماری بتندی گفت:

مادر بزرگ، آن اطاق مال خانم کارن نبود. اطاق دیگری بود.
اطاق خانم مارتا. من آنها را از سوراخ کلید در اطاق خانم مارتا
دیدم.

دکتر جوزف سؤال کرد: چگونه فهمیدی کسی در آن اطاق
هست؟

«چند مرتبه بگویم: سروصدائی شنیدم. همه کس شنید.
مارتا با هسکی گفت:

«من و همه ام در یک اطاق بصرمی بریم و آن اطاق هم در طبقه
تحتانی بنای مقابل خوابگاه بچه هاست و امکان نداشته که آنها
صدائی بشنوند.»

مادر بزرگ پیر جلورفت و با صدای لرزانی گفت:

شایعه

«ماری . این حرفها چه معنی دارند ؟ چرا گفתי آنها را از سوراخ کلید دیده‌ای؟ آیا ممکن بود که از اطاق خودت صدای آنها را بشنوی؟ ماری شروع به گریستن کرد و گفت :

« همه کس بر سر من داد میکشد و خودم هم گیج شده‌ام من آنها را دیدم ! آنها را دیدم .

خانم تیلفورد پرسید: چه چیزی را دیدی؟ آنها را در حین انجام عمل در کجا دیدی، من میخواهم حقیقت را بفهمم حقیقت را... هر چه که باشد...

دکتر از جا برخاست و گفت :

«خوب حالا دیگر ما میتوانیم به خانه برویم، چون کارها در اینجا تمام شده . همه چیز روشن است .

خانم تیلفورد با عصبانیت بر سر نوه‌اش داد کشید : « ماری برخیز و دیگر گریه نکن .

ماری با سر افکندگی ، همچنان که میگریست از جا برخاست و مادر بزرگش مقابل او قرار گرفت و گفت: من میخواهم حقیقت را بدانم.

– بسیار خوب .

– حقیقت چیست ؟

– حقیقت اینست که من خودم آنها را ندیده‌ام بلکه روزالی دیده است . بدین جهت گفتم من ندیده‌ام چون نمیخواستم پای روزالی را هم بمیان بکشم !

دکتر با خستگی گفت- آه ، خدای من .

– بله مادر بزرگ . روزالی آنها را دیده و خود او همه چیز را بما گفت و اظهار داشت که راجع به این نوع عملیات در کتابی خوانده

شایعه

بهمین جهت ناخانم مارتا و کارن رادر آن حال دیده فهمیده است که چکار می کنند . میخواهید از خود روزالی بپرسید . ماتمام وقت را در اینمورد باهم حرف می زدیم .

خانم تیلفورد بطرف اطاق دیگر رفته و در آنرا گشود و داد زد: آهای روزالی «دکتر خطاب به پیرزن گفت: شما محکوم میشوید و هر بلائی که بر سرتان بیاید مستحق آن هستید .

پیرزن در حالیکه منتظر آمدن روزالی (همان دختری که قرار بود مادرش از نیویورک آمده و او را ببرد و بطور موقت در خانه آنها بسر می برد) بود ، گفت :

«نمیدانم . نمیدانم.» روزالی با حالتی وحشت زده داخل گشت و به همه آنان سلام کرد و پیرزن دست او را گرفته و بطرف نیمکت برده و گفت :

«روزالی متأسفم که مزاحم تو شدم . حتماً خسته هستی . توبچه خیلی خوبی می باشی . ماری می گفت که این اواخر حرف های زیادی راجع به خانم کارن و مارتا زده شده . آیا این حرفها حقیقت دارد ؟

روزالی تمجیح کنان گفت :

«من ... من نمیدانم راجع به چه حرف می زنید.

«چیزهایی که بین شما دختر بچه ها شایع بوده است .»

— نمی فهمم .

کارن جلورفت و گفت : روزالی ماری به مادر بزرگش گفته که در مدرسه شبانه روزی اتفاقاتی رخ داده است که باعث گیج شدن شما دختر ها شده است ... بخصوص شخص تو .

روزالی با نفهمی گفت : بله درس تاریخ مرا گنج میکند .
هیچوقت نمیتوانم یاد بگیرم .

کارن با آرامی گفت : نه روزالی منظورماری این نبوده او
گفته است که تو يك چیزهائی هم دیده‌ای .. عملیاتی بین خانم
مارتا ومن . وگویا يك بارهم مارا از پشت در دیده‌ای که مشغول
بوسیدن هم بودیم ...

روزالی با حیرت گفت : آه خانم کارن ، من چنین حرفی
نزده‌ام . نگفته‌ام ... نگفته‌ام . من هیچوقت چنین چیزی ندیده‌ام
وحتی فکرش هم بمنخילה‌ام خطوردنکرده .

ماری با هستگی فرید و برخاست و گفت : چرا ، چرا ...
روزالی مگر تو خودت این حرفها را بمن نزدی، و حالا میخواهی بدردر
نیفتی . من خوب بیاد دارم که چه موقع این حرفها را بمن گفتی . همان
روزی که دستبند طلای هلن بورتون را ...

روزالی با وحشت و هراس از جای خود پرید و گفت : من
این کار را نکرده‌ام . من ... من ... تو میخواهی ...

ماری با هستگی گفت : تو روزی این حرفها را بمن زدی که
دستبند هلن دزدیده‌شد . و هیچکس هم نفهمید کی آنرا دزدیده‌است
و هلن می‌گفت که اگر مادرش بفهمد سارق کیست او را به زندان
می‌اندازد .

کارن هم که مثل سایرین مبهوت گشته بود و از گریستن روزالی
حیرت میکرد ، گفت روزالی چرا گریه میکنی ؟ تو باید مارا با
ابراز حقیقت کمک کنی . روزالی چطور شده ؟

ماری روبه مادر بزرگش کرد و گفت : مادر بزرگ میخواهم

شایعه

مطلبی رادرمورد روزالی بشما بگویم. کسی که ..
روزالی جینی کشید. فهمید که ماری میخواد به مادر بزرگش
بگوید دزد دستبند هلن ، او یعنی روزالی بوده، بهمین جهت گریه
کنان گفت ، بله . بله من دیدم .
من این حرفها را به ماری زده‌ام . هرچه که ماری گفته
صحت دارد . من گفتم ... من گفتم ..
آن دختر بچه پس از ادای این حرف خودش راروی نیمکت
انداخت و به گریستن پرداخت و مارتا آهی کشیده و پشت خود را به
درتکیه داد. کارن، دکتر جو و خانم تیلفورد همه بصورت روزالی
خیره شدند و ماری نفس راحتی کشیده و روی نیمکت نشست .

فصل هفتم

از مدرسه (در بی‌رایت) صدائی بگوش نمیرسید ، دیگر مثل سابق جنب جوشی در آنجا دیده نمی‌شد. پنجره‌های بنا همه بسته شده و پرده‌ها آویخته بودند

این مکان که تا ۹ روز قبل، يك مرکز تربیتی نام گرفته بود، اینك يك مکان فساد قلمداد شده و همه شاگردان رفته و فقط سرپرست‌ها، یا بعبارت دیگر صاحبان مدرسه باقی مانده بودند. کارن و مارتا با حالتی نگران و پریشان ، در اطاق نشیمن، اطاقی که ۹ روز پیش در آنجا تدریس میکردند ؛ نشسته و هر دو ساکت بودند. هب‌را تا صبح بیدار مانده و باد میدن شفق ، بی آنکه فعالیتی از خود نشان دهند ، برخاسته و بدون صرف صبحانه روی صندلی نشسته و در فکر غوطه‌ور بودند .

عمه مارتا ، چند روز قبل آنجا راترك کرده و بمسافرت رفته بود و حالا ایندو دوست قدیمی ، تنها و بدون مونس مانده بودند .

شایعه

پس از چند دقیقه ، مارتا سکوت را شکست و گفت : اینجا خیلی سرد است .

- بله .

- ساعت چند شده ؟

کارن با پریشانی گفت : نمیدانم ، دیگر فهمیدن ساعت برای ما چه اهمیتی دارد ؟

- هیچ . فقط خواستم ببینم وقت دوش گرفتن من رسیده یا خیر .

- « اصلاً امروز زودتر حمام کن . »

مارتا خنده‌ای کرد و گفت : آه ، نمیدانم ، نمیدانم که روز را چطور باید بگذرانم . پس از چند لحظه ، ناگهان صدای تلفن برخاست ولی هیچک از آنها اهمیتی بآن ندادند .

صدای زنک همچنان ادامه داشت تا آنکه کارن از جای برخاست و گوشی را برداشت و روی میز نهاد ، و رابطه را قطع نمود . سپس برگشته و در حالی که روی صندلی می‌نشست گفت : - باران می‌بارد .

مارتا با آرامی پرسید : تو گرسنه نیستی ؟

- « نه ، تو چطور ؟ »

- « من هم همینطور . راستی بیاد داری که دردانشگاه چقدر

غذا می‌خوردیم ؟

- « این که مربوط بده سال پیش است . راستی نمیدانم چطور

شده که جوزف دیر کرده . ساعت چنه‌است ؟

مارتا روی نیمکت دراز کشید و اظهار داشت ، هشت روز تمام

است که ماجز نشستن و حرف زدن کار دیگری نمی کنیم .
- « درست هشت روز است که اینجا تعطیل شده .
مارتا بملایمت گفت : « بالاخره باید از اینجا برویم . »
- « ولی بکجا برویم؟ ما که دیگر جایی نداریم .
مارتا نفس عمیقی کشید و گفت : « چطور است برای ناهارتخم
مرغ درست کنیم ؟
- « بد نیست . »
- « من قدری سیب زمینی با پیاز سرخ می کنم که تو خیلی
دوست داری .
کارن بملایمت گفت : « از پنجشنبه گذشته تا حالا، هشت روز
میکرد .
اما من هیچ باور نمی کردم که این بلا بر سر ما بیاید تا آنکه
دیروز... دیروز فهمیدم که دیگر همه چیز برای ما تمام شده . بدبختانه
در دادگاه هم محکوم شدیم ..
- « دیگر همه جا آورفته و انگشت نما شده ایم . »
کارن بطور ناگهانی گفت : « بیا برویم بیرون . »
مارتا با حیرت سرش برگرداند و پرسید : « کجا برویم؟ »
- « برویم قدری گردش کنیم . »
- « کجا گردش کنیم . »
- « مگر گردش کردن هم عیبی دارد ؟ هیچکس ما را نخواهد
دید و برفرض هم که ما را ببینند ، چطور می شود ؟ ما که ...
مارتا با آهستگی از جا برخاست و گفت : « بسیار خوب ، به
پارك میرویم . »

شایعه

کارن پس از قدری تفکر اظهار داشت ، «امانه، ممکن است
مارا ببینند، بهتر است گردش را برای فردا بگذاریم .
مارتا دوباره روی لیمکت دراز کشید و پوزخندی زد و گفت ،
«بیهوده خودت را گول نزن .»

— «ولی جوزف می گفت که باید برویم گردش کنیم او عقیده
دارد عده‌ای از مردم که این موضوع را باور نکرده‌اند ممکن است
حیرت کنند که چرا ما از خانه خارج نمی‌شویم ،»

مارتا آهی کشید و اظهار داشت ، «همه روزنامه ها به تفصیل
جریان را نوشته‌اند و همه کس مارا می‌شناسد و هیچ ... آه ، در قصبه
فقط سه فروشگاه وجود دارد و هیچکدام حاضر نیستند چیزی بما
بفروشند . آبروی ما پاک ریخته شده .»

— «در این موقع صدای پائی از راهرو و بگوش آنها رسید و مارتا
گفت ، «دوست ما آمد .»

پسرك دستفروشی، در حالیکه يك جعبه بزرگ مملو از اغذيه
با خود حمل می‌کرد. وارد اطاق شد و نگاهی به آنها انداخته و تبسمی
بر لب راند. سپس پول اغذیه‌ای را که روز قبل آنها با و سفارش داده
بود نه گرفت و نگاهی به کارن انداخت و بعد مشغول و راننداز کردن او
شد. کارن خود را راست کرد و سرش را بر گرداند. فروشنده دوره گرد
همچنان که لبخند تمسخر آمیزی بر لب داشت، گفت ، «من در آشپزخانه
را کوبیدم اما کسی جواب نداد .»

مارتا با ناراحتی گفت ؛ «بله دیروز هم این حرف را زدی . بسیار
خوب . متشکریم .»

کارن که از نگاههای هیز آن جوان ناراحت گشته بود گفت ؛

«چرا اینطور بمن نگاه میکنی؟»

فروشنده بطرف مارتا رفت و همچنان که لبخند تمسخر آمیزی بر لب داشت به و روانداز کردن او پرداخت. ناگهان مارتا دستهایش را بهوا بلند کرد و گفت: می بینی؟ من هشت انگشت دارم و دوسر هستم، حالا قانع شدی؟

جوانك تبسم کنان، عقب عقب بسوی در خروجی رفت. و طعنه زنان گفت: يك ماشین دارد اینجا می آید، خوب خدا حافظ، خوش باشید.

پس از رفتن فروشنده مارتا ناگهانی بدوستش انداخت و گفت: «خوب، هنوز هم فکر می کنی که ما بتوانیم به - قصبه برویم؟»
- «نمیدانم هیچ چیز نمیدانم، مارتا، مارتا..»

مارتا با آرامی گفت: بله، چه شده!

- «آخر تکلیف ما چیست؟ نکنده ما خواب می بینیم آخر چرا این اتفاق رخ داد؟ چرا اینطور شد؛ آخر بهمین ترتیب که نمیتوانیم اینحاضر کنیم. من دیگر حوصله ام تنگ شده.»

مارتا بملایمت گفت: «توبزودی با جوزف ازدواج خواهی

کرد و آنوقت همه چیز درست میشود.»

- «بله، درست است.»

مارتا بطور ناگهانی سرش را بلند کرد و پرسید: «کارن

چطور شده؟»

- «هیچ. هیچ.»

- «لکند بین تو و جو اختلافی بوجود آمده باشد؟»

کارن آهی کشید و جواب داد: نه، چیزی نیست مثل اینکه

شایعه

صدای پا میآید. حتماً جواست .

کسی که وارد خانه شد چون نبود، بلکه عمه مارتا یعنی خانم لیلی مورتار بود که چمدان کوچکی بدست گرفته و پس از لحظه‌ای داخل سالن گشت و بمادیدن آن دودختر، خنده‌ای کرد و چنانکه گوئی انتظار دارد هر دو از جا برخیزند و او را که از مسافرت برگشته بود ببوسند گفت ، «سلام بچه ها من آمدم.»

مارتا پشت به عمه‌اش کرد و خطاب به کارن گفت : «باز که سر و کله این علیا مخدره پیدا شد، بالاخره به خانه برگشت. و در تعقیب این سخن با برودت روبه عمه‌اش کرد و افزود ،

«بفرمائید داخل شوید خانم. از دیدار شما خیلی خوشوقتم. سفر بخیر، خسته نباشید. آیا خدمتی از دست من بر ابراعان بر میآید؟»
عمه پیر، با حیرت ، روسری خود را برداشت و گفت : من خیلی از دیدار مجدد شما خوشعالم. خیلی خوشعالم که باز به اینجا برگشتم . وضع اینجا چطور است ؟

— «خیلی خوب است . متشکرم . بموقع آمدید چائی حاضر است .

عمه پیر گفت: آه، بله اگر زحمتی نباشد يك فنجان چائی بر ايم بریزید ،

— «ابدأ زحمتی ندارد . ساندویچ و ویسکی چطور؟ میل ندارید ؟

خانم مورتار با حیرت گفت :

«بد نیست مارتا . چطور شده ؟

مارتا با عصبانیت ناگهانی پرسید : تمام این مدت را در

شایعه

کدام جهنم دره‌ای بودی ؟
- «آه ، تمام اوقات را درسفر بودم و اتفاقات جالبی ، برایم
رخ داد و از ...

- « چرا به تلگرافهای من پاسخ ندادی ؟ »
عمه مورتار بی آنکه پاسخ این سؤال را بدهد گفت :
وضع تأمر درلندن تغییر کرده و دیگر مثل سابق نیست .

- « پرسیدم چرا به تلگرافهای من پاسخ ندادی ؟
- « آه مارتا ، بازهم که کج خلقی شروع شد . بازنا سلامتی از
مسافرت برگشتم .

- « جواب مرا بده . »

خانم مورتار باحالتی عصبی گفت :

« آخر من غالب اوقات در سیرو سیاحت بودم و مکان معینی
نداشتم تا جواب تلگرافهای تو را بدهم . میدانی ، مدتی در تآترسپار
کار کردم ، بعدهم دلم برای شما تنگ شد و نزد شما برگشتم .
- « کجا بودی ؟ »

- « من که گفتم مرتباً در مسافرت بودم .

کارن وارد صحبت شد و گفت : مارتا حالا دیگر چه فرقی
می کند؟ همه چیز تمام شده .

عمه با رضایت خاطر گفت :

- « بله . کارن راست میگوید . گذشته ها ، گذشته .

مارتا با عصبانیت پرسید : تو که میدانستی ما به دادگاه میرویم ،
چرا نیامدی تا بکنج ما شهادت بدهی ؟ چرا بموقع نیامدی تا در دادگاه
شهادت بدهی ؟

شایعه

«گوش کن مارتا، من تلگراف شمارا بموقع دریافت نکردم
حالا دیگر گذشته و بهتر است من به اطاق خودم بروم و اثاثه‌ام
را باز کنم.»

کارن خنده‌ای کرد و گفت: «ولی دیگر همه چیز در اینجا
عوض شده.»

مارتا هم افزود: «خانم، هنوز نمی‌دانند. فکر می‌کنند می‌توانند مثل
سابق به اطاق خود برود و جلو آتش بنشیند. ولی نه خانم، همه چیز
عوض شده. نوه خانم تیلفورد یعنی ماری اتهامی بمآزد که بقول
قضات انحراف جنسی و تمایل به جنس موافق نام دارد. ما هم بخاطر
این اتهام از دست خانم تیلفورد به دادگاه شکایت کردیم. بله،
سخنانی را که شما یکروز بمن گفتید، مدرک مهمی برای ثبوت جرم
ما بود. سخنانی را که بچه‌ها از پش در شنیدند. بعد هم ما محکوم
شدیم چون شما به دادگاه نیامدید تا سخنان خود را تکذیب کنید و
یا توضیحات لازمه را بدهید. چرا؟ چون خانم در تأثر هنرپیشه
شده بود الا بد در روزنامه خوانده‌ای که سرانجام ما محکوم شدیم
و شکایتی را که از خانم تیلفورد کرده بودیم خنثی گشت.»

خانم مورتار دستهایش را با حیرت بلند کرد و گفت «مارتا
من هیچ فکر نمی‌کردم اینطور بشود. اما حالا هم دیر نشده و من
برگشته‌ام و دوش بدوش شما خواهم بود و دوباره اقدام می‌کنیم.
خوب میدانم که بر شما چه می‌گذرد ولی از ..

مارتا بملاصحت گفت:

«قطاری سر ساعت هشت اینجا را ترک می‌کند. بهتر است

خودتان را به آن برسانید.»

شایعه

«آه مارتا ...»

«توبرگشته‌ای تا استخوان خورده‌ها را جمع کنی . اما حتی دیگر استخوانی هم باقی نمانده ، اینجا چیزی برای شما وجود ندارد .

خانم مورتا بالحن بنض آلودی گفت :

«مارتا ، مارتا چطور میتوانی اینطور با من حرف بزنی ؟

«چون از تو نفرت دارم . همیشه هم از تو متنفر بودم .

«مارتا ، خداوندتورا بخاطر این امر مجازات خواهد کرد .

«با اندازه کافی مارا مجازات کرده .

پیرزن بطرف پله‌ها رفت و گفت : پس تا ساعت حرکت قطار من در اطاق خود میمانم .

در همین لحظه در منزل باز شد و دکتر جوزق داخل گشت و با دیدن پیرزن خنده‌ای کرد و گفت : آه سلام . فکر نمی‌کنید قدری دیر از مسافرت برگشته باشید ؟

پیرزن خطاب به دکتر گفت : آه پس شما هنوز هم اینجا رفت و آمد دارید . واقعا که عاشق وفاداری هستید .

مارتا داد زد ، برو بیرون .

کارن در را گشود و گفت : خانم هر وقت ساعت حرکت قطار رسید شمارا خبر می‌کنم .

پیرزن نگاه آزرده‌ای بوی انداخت و از پله‌ها بالا رفت : دکتر نفسی کشید و نگاهی به آن دوزن انداخت و گفت : خوب ، فکر می‌کنی چه چیزی باعث شد که او دوباره برگردد ؟

کارن جواب داد : خدا میداند .
مارتا شانه هایش را بالا انداخت و گفت : حتماً پولش تمام شده .
دکتر ، دستش را دور کمر کارن حلقه کرد و او را بطرف خود کشید و گفت :

– ناراحت نباشید . پولی باو میدهیم و او را از سر باز می کنیم . خوب عزیزم امروز بیرون نرفتید ؟
کارن جواب داد : خواستیم برویم اما منصرف شدیم .
– یعنی چه ؟ چطور شده ؟

کارن بجلوخم شد تا او را ببوسد و دکتر که متوجه نبود سرش را برگرداند و کارن بارنجیدگی پرسید : چرا این کار را کردی ؟
– چه کاری ؟

– خودت را اینطور بعقب کشیدی ؟
دکتر نامزدش را بوسید و اظهار داشت . آه ، اگر بازم اینطور بنشینیم و فکر کنیم همه دیوانه خواهیم شد . راستی عزیزم من امروز خانه ام را فروختم .

کارن باحیرت پرسید چکار کردی ؟
– همین هفته ازدواج خواهیم کرد ، بعد هم از این شهر می رویم ... هر سه نفر با هم .

کارن با آرامی گفت : تو نمیتوانی اینجا را ترک کنی . آخر تکلیف بیمارستان چه میشود و ...

– آه ، کافی است . ترتیب همه کارها را داده ام . ما هر چه زود تر به وین خواهیم رفت . فیشریکی از دوستانم برایم نوشته که میتوانم مثل سابق در بیمارستان آنجا کار کنم .

شایه

کارن با ناراحتی گفت : نه ، نه ، این کار را نکن .
- دیگر تمام شده . من پول باندازه کافی برای هرسه نفر
درخواهم آورد .

مارتا وارد صحبت شد و گفت : جو ، من نمیتوانم باشما بیایم .
- چرند نکومارتا . ما همه باهم میرویم .

کارن پرسید : تو خودت میل نداری به وین بروی نیست ؟
- درست است .

- پس چرا این کار را میکنی بخاطر ما ؟

- و گوش کن . من میل ندارم به وین بروم ، اینجا را بیشتر
ترجیح میدهم . اما مهم نیست . ما نمیتوانیم اینجا زندگی کنیم
در وین زندگی مرفهی خواهیم داشت . خواهش میکنم دیگر اعتراضی
نکن . خوب ؟

- مانعی ندارد .

مارتا با آهستگی گفت : من نمیتوانم بیایم . بنفع همه ماست .
دکتر دستش را دور گردن او انداخت و اظهار داشت :
نه ، تو با ما خواهی آمد . تمام شد .

مارتا با بناچاری گفت : بسیار خوب .

- پس تصویب شد .

مارتا جعبه اغذیه را برداشت و در حالیکه از اطاق خارج
میشد گفت :

- من میروم يك كك كشمی درست کنم .

پس از خروج او ، دکتر به کارن گفت : تو برای این مسافرت

ماه غسل قدری لباس هم لازم داری . نیست ؟

شایعه

«بله ، چند پیراهن میخواهم . اما گوش کن . تو اینجا بزرگ شده‌ای و نمیتوانی اینجارا ترك نمائی .
«گوش کن . من احتیاج به يك پالتو دارم توهم همینطور چون آنجا هوا خیلی سرد است .

«عزیزم منلطه نکن . من باعث شده‌ام که از زادگاه خودت وداع کنی . تو فقط بخاطر من قصد ترك اینجارا داری .
« اما عزیزم ، هوای کوهستان خیلی عالی است و ما برای هدتی به آنجا میرویم» .

« آنها ، آنها ما را بیچاره کردند . هرچه داشتیم ازما گرفتند» .

دکتر جوزف دستش را برشانه نامزدش نهاد و گفت :
«دیگر اینطور حرف نزن . همه چیز تمام شده و هر کاری که کرده‌ای گذشته .

کارن با حیرت نگاهی به دکتر انداخت و گفت : چه ؟ هر کاری که کرده‌ام ؟ منظورت چیست ؟

« آه ، منظورم کاری است که با تو کرده‌اند .

« نه ، مقصود تو چیست ؟ من چه کار کرده‌ام ؟

دکتر بابی صبری فریاد زد : هیچ . هیچ . آنگاه با آرامی افزود: کارن در این دنیا هر کس اشتباهی مرتکب میشود و در زندگی برایش گرفتاری پیش می آید . ماسه نفر هم از آن جمله اشخاص هستیم .

کارن با آهستگی گفت : بله . معذرت میخواهم . (جو) آیا

می توانیم خیلی زود بچه دار شویم ؟

شایعه

– «البته . هرچند که پول باندازه کافی نداریم . اما این کار را می‌کنیم .

– «ولی جوتو همیشه آرزوی بچه را میکردی . حالا چطور شده که بی‌میل شدی ؟ حتماً این تغییر عقیده تو علتی دارد .
دکتر با بی‌حوصلگی اظهار داشت : آه ، خدای من . هر حرفی که می‌زنم تو آنرا بد تعبیر میکنی . بیا هرچه زود تر از اینجا برویم .

کارن چنانکه گویی قصد ختم کلام را دارد ، گفت ، بله . فکر میکنی این کابوس ما را رها خواهد کرد ؟

– «عزیزم ما باید باز مثل سابق بشویم ، عشق و محبت هر چیزی را از بین می‌برد .

– «ولی فایده‌ای ندارد .

– «چه چیزی فایده ندارد ؟

– «بودن ما دو نفر با هم .

دکتر بخشونت گفت ؛ «دیگر بس کن .

– «بله ، کاملاً درست است . میخواهم خودت آنرا بگوئی .

دکتر با حیرت نگاهی براو انداخت و اظهار داشت :

«کارن من که اصلاً نمی‌فهمم چه می‌گوئی .

– «چرا ، خوب هم می‌فهمی . هر دو نفر ما می‌فهمیم . من

از همان اول مراقب تو بودم و دیدم ، وقتی ما در دادگاه محکوم

شدیم توجه قیافه‌ای پیدا کردی ، در صورتت شرم و ناراحتی

موج زد . میدانم تو هم مثل سایرین این اتهام را باور کرده‌ای .

خودت اقرار کن که باور کرده‌ای .

دکتر سرش را پائین انداخت و گفت : بسیار خوب. جریانی بود که گذشته .

کارن با وحشت دستهایش را بطرف دهان برد و گفت : نه، بخدا اینطور نیست من و مارتا هرگز دست بهم نزده ایم . اما خیلی خوشحالم که افکار خودت را ابراز داشتی .

دکتر سراورا بر سینه اش نهاد و گفت « عزیزم متأسفم . قصد آزردن تو را نداشتم .

– «بله می دانم . تو از اول هم موضوع را باور کردی ولی باز بمن وفادار ماندی . اما دیگر گذشته . من از آنچه که رخ داده از همه کس نفرت پیدا کرده ام .
– «گوش کن ، من هیچ ...

– تو هنوز قصد عفو مرا داری . بین . من همان کارن سابق هستم . در همان اطاقی که بارها یکدیگر را دیده ایم قرار داریم ، من هم مثل دیگران هستم . حرف می زنم . عاشق میشوم و بچه دار ... آه ...

معذرت میخوام این رؤیا هرگز بحقیقت نخواهد پیوست .
– « اینطور نیست کارن ، تو اشتباه می کنی ما همان گونه که قصد داشتیم زندگی زناشوئی مرفهی ترتیب خواهیم داد .

– « نه . این چیزی بود که آرزوی آنرا داشتیم اما حالا دیگر نمیتوانیم به آن برسیم ، عزیزم به خانه برگرد .
دکتر بخشونت گفت : اینطور حرف نزن . هر اتفاق رخ بدهد ما از هم جدا نخواهیم شد . من نمیتوانم تو را ترك ...

شایعه

— « جو ، بهتر است حالا همه چیز را بین خود تمام کنیم و راحت شویم .

دکتر بالهن مرتعش اظهار داشت ، نه ، نه . ما همدیگر را دوست داریم . کارن خواهش میکنم هیچ سئوالی از من نکن .

— « بالاخره این موضوع دیر یا زود پیش میآید . و حالا

آنرا مطرح کنیم برای هردو بهتر است .

دکتر دستش را دور کمر او حلقه کرد ولی کارن خود را عقب کشید و تمجمع کنان گفت ، یکی دور روز پیش من نیا . و خوب فکرهایت را بکن ، بعد تصمیم به ترك این شهر خواهیم گرفت .

دکتر لمحهای ساکت ماند ، سپس اظهار داشت ، بسیار خوب . هرطور که تو پنخواهی . اما در تصمیم من هیچ خللی وارد نمیآید .

— « خواهش می کنم حرفی نزن و برو .

هر دو لحظاتی چند بصورت یکدیگر خیره شدند و عاقبت دکتر کلاهش را برداشت و در حالیکه بطرف در خروجی میرفت ، گفت : باز هم برمیکردم .

وقتی که در از پشت سر جوزف بسته شد ، کارن آهی کشید و گفت : له ، تو دیگر برنخواهی گشت .

چند دقیقه بهمین منوال سپری شد تا آنکه مارتا وارد اطاق گشت ، بکراست بطرف چراغ رفت ، آنرا روشن کرد و در حالیکه تبسمی بر لب داشت ، گفت :

شایعه

«آشپزی مرا سر حال میآورد . مثل اینکه باید شام آخر
را هم به عمه خانم بدهیم . پس جو کجاست ؟
- رفت .

- « مریض داشت ؟ حتماً برای شام برمیگردد نیست ؟
- « خیر ، او دیگر بر نمیگردد .
مارتا با حیرت نگاهی به دوستش انداخت و گفت : « پس
شام او را نکه میداریم ! ببینم کارن ! چطور شده ؟
کارن بالحن ما تمزدهای اظهارداشت ، « او هرگز باز نخواهد
گشت .

- « منظورت اینست که امشب نمیآید .
- « خیر واو برای همیشه نمیآید .
مارتا پسرعت بطرف دوستش رفت و پرسید ، آخر چطور
شده ؟ چه اتفاقی رخ داده کارن ؟

- « او هم تصور می کند که من و تو عاشق هم هستیم .
مارتا گره ای بر پیشانی انداخت و گفت ، ولی من حرف تو
را باور نمیکنم .

کارن سرش را با خستگی بر گرداند و گفت ، « بسیار
خوب . »

- « من باور نمیکنم . جوهیچوقت در اینمورد حرفی نزده .
حتی در دادگاه هم سکوت اختیار کرده ... (مارتا ناگهان شانه کارن
را گرفت و با وحشت پرسید ،

« ببینم ، مگر باو نکفتی که این شایعه حقیقت ندارد آخر
ما دو نفر زن هستیم ، چطور از ...

شایعه

- «چرا، من باو گفتم . اما باور نکرد .
(مارتا) با ناراحتی کنار دوستش نشست و سر او را بر-
دامان نهاد و پرسید ، « بر سر ما چه خواهد آمد ؛ حقیقتاً چه
بسرمان آمده .
– «نمیدانم . دلم میخواهد بخوابم . بخوابم و هرگز بیدار
نشوم . »
مارتا پیا صبح زود با قطار از اینجا برویم :
– « آخر کجا برویم ؟
کارن متفکرانه و بملایمت گفت : خودم هم نمیدانم . میرویم
و بالاخره بجائی خواهیم رسید .
– « اما چه خواهیم کرد ؛ ما که نه شغلی داریم و نه پولی .
– «بمکان دور دستی میرویم و کاری پیدا می کنیم .
(مارتا) سرش را تکان داد و در حالیکه دو قطره اشک از
چشمهایش فرو می ریخت گفت ، ولی ما انگشت نمانده ایم . هر جا
برویم شناخته میشویم .
– «پس بشهر کوچک و دور افتاده ای میرویم . »
– « آنجا بدتر ما را خواهند شناخت .
کارن همچون طفلی کوچک ، پرسید : « پس چکار کنیم ؛ هیچ
جا نیست که برویم ؟
– «خیر ، هیچ جائی برای ما وجود ندارد ، ما تمام عمر
را يك جا خواهیم نشست و بر آنچه که بسرمان آمده خواهیم اندیشید .
بالاخره به این زندگی خو می گیریم . »
مارتا در تعقیب این سخن بازوی دوستش را نیشگون گرفت

شایعه

و بقصد مزاح گفت: «ول کن کارن بالاخره اگر کسی با ما همدم نشود، خودمان شوخی می کنیم و میخندیم.»

کارن بتندی خود را عقب کشید و در حالی که می لرزید، بطرف بخاری رفت و گفت: نه، حتی این نیشگون گرفتن و نوازش کردن خواهرانه هم در نظر مردم گناهی دیگر جلوه می کند.

مارتا بتندی از جای برخاست و مقابل دوستش ایستاده گفت: «کارن، ما بمردم چکار داریم؟ ما که عاشق هم نیستیم. من خودم هیچوقت تو را دوست نداشتم. البته ما خیلی بهم نزدیک بوده ایم اما دوستی من مثل خواهری بوده که خواهرش را دوست ندارد، وجدان ما راحت است. پس چرا خود را خسته کنیم.»

کارن سرش را جنباند و گفت: «بله درست است. مارتا با همان لحن اولیه افزود: من تو را دوست دارم.. شاید دوست داشتن بمفهومی که آنان تعبیر می کنند... گوش کن... کارن سرش را بلند کرد و پرسید: چه میگوئی؟»

« من تو را همانگونه که آنها تصور می کنند دوست

دارم... »

« چه؟ تو دیوانه شده ای.»

(مارتا) آهی کشید و گفت: همیشه در زندگی من اشکال وجود داشته. تا آنجا که بخاطر دارم گره ای در کارم بوده. اما هیچوقت این مشکل را تا زمانی که این اتفاق رخ داد، نمیدانستم. کارن سرش را با دهشت بلند کرد گفت: «بس کن مارتا!»
« تو از شنیدن حقیقت واهمه داری. اما من پیش از

تو می ترسم.

کارن هر دو گوشش را با دستهایش پوشاند و فریاد زد : من
بحرفهای تو گوش نمیدهم .

مارتا بجلو خم شد و دستهای آن زن را پائین برد و گفت ،
- « گوشهایت را نپوشان . باید بدانی . دیگر نمی توانم
این راز را مخفی کنم ، باید بدانی . که تا چه حد مقصر هستم . »
- « تو در هیچ موردی مقصر نمی باشی .

- « از شبی که آن بچه این اتهام را زد ، از همان شب
خود را ملامت کردم . پدرگناه خدا دعا نمودم تا خود را قانع سازم
اما نتوانستم . دیگر بیش از این قادر به تحمل نیستم . نمیدانم
چرا و چگونه ، اما تو را دوست دارم ، من به ازدواج تو حسادت
میکردم چون تو را میخواستم . شاید از اول هم تو را میخواستم
شاید تو هم ...

(کارن) بتندی گفت : « این دروغ است . تو بخودت هم دروغ
میگویی ، ما هیچوقت همدیگر را بآن معنا ... دوست نداشته ایم .
مارتا بتلخی اظهار داشت ، خیر ، شاید تو بآن چشم بمن
نگاه نکرده ای . اما من ... من نسبت بهیچکس ، هیچ زنی احساساتی
چون تو نداشته ام و شاید علتش هم همین باشد .

کارن بملايمت گفت : «مارتا تو خسته و مریض هستی و باید
استراحت کنی .»

مارتا چنانکه گوئی با خودش حرف میزند گفت : خیلی
مضحك است . در تو چیزی وجود دارد که از آن آگاه نیستی .
کودکی آزرده میشود و دروغی می گوید و اتهامی میزند و تو بدبخت

میشوی ... اما ، این اتهام از قلب من سرچشمه گرفته . شاید آن کودک افکار مرا خوانده ... شاید عشق‌بازی فکری مرا در یافته ... کارن من تو را بیچاره کرده و خودم راهم بدبخت نمودم . خود را موجودی کثیف می‌پندارم ... عزیزم دیگر نمیتوانم نزد تو بمانم .

کارن با صدای مرتعش و متعجبانه اظهار داشت ، « این حرفها حقیقت ندارد . من چیزی نشنیده‌ام و هر دو فردا این حرفها را فراموش می‌کنیم و ... »

مارتا حرف کارن را قطع کرد و گفت ، فردا ؟ کارن این کلمه مضحکی است . ما باید زمان تازه‌ای برای خود ابداع کنیم . کارن در حالیکه می‌گریست گفت ، « مارتا برو بخواب حالت خوب خواهد شد . »

مارتا نگاهی با طراف انداخت ، سپس با هستگی و ملایمت از اطاق خارج شد و در را پشت سرش بست .

کارن بی حرکت سر جایش ماند ، سکوت مرگباری که بر تمام ساختمان حکمفرما شده بود پس از چند دقیقه بر اثر صدای گلوله‌ای شکست . صدای انفجار نه چندان قوی و نه آنقدر ضعیف بود و تا چند لحظه که از انعکاس صدا گذشت ، کارن همچنان مبهوت و حیرت زده بر جای نشسته و قدرت تکان خوردن را نداشت . تا آنکه کنترل اعصاب خود را بدست آورد و بطور ناگهانی از جای جست و بطرف در دوید . در همان لحظه صدای قدمهایی را از طرف پله‌ها شنید ، سرش را بلند کرد .

عمه پیر ، یعنی خالم (مورتار) که از پله‌ها پائین آمده بود داد

شایه

زد ، «آهای کارن ! مارتا! این چه صدائی بود ؟ این صدای گلوله از کجا بود ؟

کارن سرش را بعلامت نفی تکان داد و بسرعت از پله‌ها بالا رفت و بسمت اطاق (مارتا) برافزاد و با يك لگد در را گشود و یکمرتبه برجای خشک شد .

جسد مارتا که سوراخ قرمز رنگی در پیشانی‌اش دیده میشد بر زمین قرار داشت .

کارن بانگهای بهت زده و چشمانی از حدقه در آمده بجسد خیره شد . همه پیرگریه کنان داخل گشت و با دیدن جسد مارتا که خودکشی کرده بود چنگ میان موهایش زد و فریاد کشید :
« خدایا خدای من، چه کار باید بکنیم ؟ چه کنیم ؟ »

کارن با حالتی ماتمزده گفت : «هیچ .»

« باید هرچه زودتر يك دکتر خبر کنیم . و در تعقیب این سخن بسمت تلفن دوید و گوشی را بر داشته و مشغول شماره گیری شد ، اما (کارن) بریده بریده گفت : « هیچ فایده‌ای ندارد .»

بیرزن گوشی را سر جایش نهاده گریه کنان خود را روی مبل انداخت و گفت : «اما باید کاری بکنم . آه ، چقدر وحشتناک است . بیچاره مارتا .. آیا فکر می‌کنی مرده ؟
- «بله.»

« بیچاره مارتا . بیچاره بدبخت ، نه ، نه ، باور نمی‌کنم . »

شایعه

(کارن) آب دهانش را قورت داد و گفت : خانم مورتا گریه نکنید .

- « آخر چطور، چطور می‌توانم ؟ خدایا چقدر با او کندهی کردم . خدا مرا ببخشد . چه کار کنیم ؟ به چه کسی خبر بدهیم ؟ آخر چرا خود را کشت ؟ بخاطر این جریان احمقانه ؟ او مریض وخسته بود و نمی‌بایست اینکار را می‌کرد . »

کارن همچنان که نگاهش را بر جسد دوخته بود اظهار داشت ،
« او خودش را بدین مناسبت نکشت .

- « پس ... پس چه ؟ »

- « حالا دیگر چه فایده‌ای دارد ؟ »

پیرزن از جای برخاست و پرسید : « آیا تو گریه نمی‌کنی ؟
- « خیر .

- « تکلیف من چه خواهد شد ؟ من هیچ چیز ندارم .

بیچاره مارتا .

- « او خیلی بشما خوبی کرد . با همه ما خوب بود .

- « بله میدانم . میدانم . خیلی می‌ترسم . خیلی .

در همین لحظه صدای زنگ در شنیده شد و پیرزن از جای پدید . اما کارن همچنان بی‌حرکت بر جای مانده بود . مجدداً

صدای زنگ شنیده شد و پیرزن با حالتی عصبی پرسید : کیست ؟

کارن شانه‌هایش را بالا انداخت . و اظهار داشت :

« اشکالی ندارد » . پیرزن بسرعت از اطاق بیرون رفت و از

پله‌ها پائین رفت در را گشود .

کسی که در میزد ، مستخدمه خانم (تیلفورد) یعنی آگاتا

شایعه

بود. عمه مورتار که آگاتا را نمی‌شناخت، پرسید: «چکار دارید خانم؟»

پیرزن سرش را بلند کرد و داد زد، کارن، خانمی باتوکار دارد. چون پاسخی نیامد، عمه پیر رو به مستخدمه خانم (تیلفورد) نموده گفت:

— «خانم معذرت می‌خواهم. شما نمیتوانید داخل شوید چون درد سری پیش آمده.»

مستخدمه سرش را داخل کرد و فریاد زد: «خانم کارن، من باید با شما حرف بزنم.»

(کارن) با هسگی و تلوتلو خوران از پله‌ها پائین آمد و با دیدن آن زن، حیرت زده گفت:

«تو هسی آگاتا؟»

— «بلی خانم کارن. ما خیلی دنبال شما گشتیم. چند مرتبه خانم تیلفورد تلفن زدند اما جوابی ندادید خواهش میکنم اجازه بدهید داخل شوند.»

کارن با حیرت پرسید: «اجازه دهم که چه کسی داخل بشود؟»

— «خانم تیلفورد. ایشان بیرون در منتظر هستند و ترسیدند که شما اجازه ندهید داخل شوند.»

عمه پیر با عصبانیت داد زد: «آن زن هرچائی نمیتواند داخل این خانه بشود. او باعث تمام این بدبختیها شد و ...»

آگاتا خواهشانه گفت: «خانم کارن. خواهش می‌کنم... حال شما خیلی بد بنظر میرسد... خواهش میکنم اجازه بدهید خانم

شایعه

(تیلفورد) وارد بشوند . ایشان سخت ناراحت و مریض هستند .
کارن سرش را تکان داد و گفت ، «خیر آگاتا . من نمیتوانم
اینکار را بکنم .»

- « من شما را سر زنش نمی‌کنم . درست است که باعث و
بانی تمام این افتضاحات و اتهامات خانم تیلفورد میباشد . اما او
هیر است و این درد او را خواهد گشت .
- « او را خواهد گشت ؟ مگر چطور شده ؟ بسیار خوب .
میتواند داخل شود .»

مستخده به سرعت از اطاق بیرون رفت و عمه پیر با تحیر
پرسید ، «آیا میخواهی بگذاری آن پیرزن داخل بشود ؟ با جسد
مارتا که ... آخر چطور میتوانی اینقدر دل سخت و بی‌احساسات
باشی ؟ من نمیتوانم ... نه .

پیرزن پس از ادای این حرف‌گریه‌کنان از پله‌ها بالا رفت
و لحظه‌ای بعد در خانه باز شد و خانم تیلفورد داخل گشت . وی
بسیار پیر و عکسته شده و کاملاً تغییر کرده بود . صدایش لحنی ماتمزده‌ای
داشت و بمحض ورود با ضعف و ناراحتی و سرافکنندگی گفت ؛
«کارن ، اجازه بده داخل شوم .»

کارن پشت به وی ایستاده بود ، سرش را با هستگی تکان
داد و خانم تیلفورد وارد شد ، ایستاد و بر زمین خیره شد .

کارن سردی پرسید ، «چکار دارید ؟
مادر بزرگ ماری ، دستش را بقصد دست دادن دراز کرد ،
اما کارن ابداً تکانی نخورد و پیرزن دست خود را پائین انداخت

وبا ناراحتی و خجلت گفت : « من آمده‌ام ... حالا ... حالا میدانم
که حقیقت نداشت .

— « چه چیزی ؟ »

— « کارن ، حالا میدانم آن اتهامی را که شما زده‌ایم
حقیقت ندارد .

« کارن » مرتعش شد ، برگشت و بصورت آن زن خیره شد و
گفت : پس حالا فهمیده‌اید که آن اتهام حقیقت نداشت ؛ حالا ؟ .
حالا دیگر فایده‌ای ندارد . اگر دیگر حرفی ندارید ، بفرمائید
و بروید .

خانم (تیلفورد) دستهایش را بطرف گردن خود برد و
نالاه کنان گفت : من . . . باید بگویم . . . باید جریان را
برایتان بگویم .

— « نمیخواهم چیزی بشنوم . »

— « سه‌شنبه گذشته ، خانم (ولز) دستبندی در اطاق روزالی
پیدا کرد . آن دستبند مدت چند ماه پنهان شده بود . و ما فهمیدیم
که (روزالی) آنرا از دختر دیگری در مدرسه دزدیده و نوه بیشراف
من ، ماری پی‌به‌این موضوع برده و روزالی را تهدید کرده بود که
اگر میخواهد راز این دزدی فاش نشود ، در حضور ما بگوید که شما
و خانم (مارتا) را با هم دیده . . . من . . . من با (ماری) صحبت کردم
و پی بردم که ...

کارن با صدای بلند شروع به خندیدن کرد . خانم تیلفورد
متضرعانه گفت : « خواهش می‌کنم این کار را نکنید . من آمده‌ام
شما اطلاع بدهم با قاضی دادگاه صحبت کرده‌ام و او ترتیب سلب

شایعه

اتهام را خواهد داد و رسماً از شما عذر خواهی خواهد شد و توضیحات لازم همه جا و در روزنامه‌ها و مجلات داده میشود و خسارت واروه تمام و کمال بشما پرداخت خواهد شد. و ... و هر قدر هم که بخواهید من خواهم پرداخت ... و جدان من ناراحت است و تا زمانی که آسایش شما را نبینم راحت نخواهم شد.

کارن با عصبانیت گفت: « ما دیگر هیچ ناراحتی نداریم مارتا هم مرده.»

از شنیدن خبر مرگ مارتا نفس در سینه خانم تیلفورد حبس شد و بصورت او خیره شد و سرش را طوری تکان داد که گوئی قصد زدودن واقعیت را دارد و با ضعف و سستی خود را برصندلی انداخت و صورتش را با دو دست پوشاند.

کارن دقیقه‌ای باو خیره گشت، سپس گفت: « که آمده‌اید و جدان خود را راحت کنید؟ من کشیش نیستم تا اعتراف بگیرم. شما ناراحت هستید، نه؟ ... شما اشتباهی کرده‌اید که تا رفع نشود خواب راحت نخواهید داشت. نیست؟ ... شما میخواهید عادل باشید. نه؟ ... میخواستید که ما شما را کمک کنیم تا عادل باشید؛ اما جای بدی برای این کمک آمده‌اید. میخواهید دوباره زن خوبی بشوید. نه ... آه بله. میخواهید و جدان خود را با پرداخت پول و عذر - خواهی راحت کنید .. شما پیر شده‌اید .. و حد اکثر ده پانزده سال بیشتر عمر نخواهید کرد ... اما من چطور؟ .. من يك عمر بدبخت میشوم ... برای من چه باقی مانده؟»

خانم (تیلفورد) گریه کنان گفت، ولی شما هنوز زنده

هستید!

شایه

« بله . مثل اینکه ظاهرا زنده هستم . »
خانم تیلفورد بزحمت اعصاب خود را کنترل نموده و گفت :
« من اینجا نیامده‌ام تا وجدان خود را راحت سازم .
بخدا قسم که اینطور نیست . کارن من میدانستم در اینجا بمن روی
خوش نشان داده نمیشود . اما من چه هستم و چرا اینجا آمده‌ام
اهمیتی ندارد . آنچه که مهم است شما و ... فقط شما هستید ...
کارن باهستگی گفت ، « برای من چیزی باقی نمانده . »
« آه بگذارید کاری برای شما بکنیم . شما جوان هستید
ومن ... »

من میتوانم شما را کمک کنم .
« شما ؟ شما میخواهید ، بمن کمک کنید ؟ »
« من حاضرم هر قدر که بخواهید بهتان بدهم تا زندگی
راحت و مرفهی تشکیل بدهید . اما این ، وجدان مرا راحت نخواهد
کرد و آن ده یا نوزده سالی را هم که گفتید ، برای من ایام بسیار بدی
خواهد بود . »

« بله همینطور است . »
« پس ماری چه ؟ همان بچه‌ای که ما را بیچاره کرد ؟ »
خانم تیلفورد گریه کنان اظهار داشت ؛ « لمیدانم . فقط شما ،
شما باید برای زندگی خود تلاش کنید . من بشما کمک می‌کنم . کارن
با ناراحتی روی مبل نشست و گفت ،

« بسیار خوب ، حاضرم . »
« تو و (جو) باید باهم خوشبخت شوید .
کارن سرش را تکان داد و گفت ؛ « خیر ، ما دیگر باهم نیستیم - »

شایعه

خانم تیلفورد سرش را بلند کرد و پرسید : « آیا این هم تقصیر من بود ؟ آیا من باعث این جدائی عدم ؟ »

– « دیگر برای من مهم نیست که چه کسی کرده باشد . »

– « من همین الان نزد جو میروم و جریان را برایش تعریف

می‌کنم و او را از شك و تردید در می‌آورم . »

کارن با ناامیدی گفت : نه ، همینطور که هست بهتر می‌باشد .

– « اما کارن او هم باید پی بحقیقت ببرد او هم باید بفهمد

که اتهام شما واقعیت نداشته . »

کارن تبسمی بر لب راند و گفت : « نه . دیگر گذشته . »

– « اما باید ... باید .. شما با هم آشتی کنید . شاید بخواهید

من بعداً نزد او بروم . »

– « شاید . شاید . »

لمحه‌ای سکوت برقرار شد ، سپس خانم تیلفورد از جای بر-

خاست و گفت : کارن همین الان اینجارا ترک کن و با من بیا . چون

نمیتوانی در جوار جسد مارتا ...

کارن سرش را تکان داده و گفت : بلی هر وقت مارتا دفن

شد آنوقت اینجا را ترک می‌کنم . خدا حافظ . هر دو از جا برخاستند

و خانم تیلفورد متضرعانه گفت : پس شما اجازه میدهید که من اعاده

حیثیت شما را بکنم و شما را کمک نمایم ؟

کارن آهی کشید و گفت : « بلی . اگر این ، شما را راحت

می‌کند . من حرفی ندارم . پیرزن نفسی از روی راحتی کشید . کارن

پرسید : ببینم آیا هوای بیرون خوب است ؟

– « بلیه . خدا حافظ . آیا می‌توانم ... »

شایعه

کارن سرش را تکان داده لبخندی زد و گفت: بسیارخوب خانم تیلفورد. پس شما نزد جو بروید و بگوئید که کارن حاضر است این شهر را ترك نماید. البته پس از آنکه سلب اتهام و عذر خواهی شد. من وجو این شهر را ترك می‌کنیم. فراموش نکنید که فردا در مراسم تهییج جنازه مارتا شرکت کنید.

«پایان»

قیمت ۲۰ ریال